



هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی  
حیله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸  
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد  
کوه را کی بر ریاید تند باد؟  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴  
برنامه ۵۲۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۸

هله تا ظن نیری کز کف من بگریزی  
 حيله کم کن، نگذارم که به فن بگریزی  
 جان شیرین تو در قبضه و در دست من است  
 تن بی‌جان چه کند گر تو ز تن بگریزی؟  
 گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت  
 پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی  
 چون کدو بی‌خبری زین که گلویت بستم  
 بستم و می‌کشمت، چون ز رسن بگریزی  
 بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
 جغد و بوم و جُعَلی گر ز چمن بگریزی  
 چون گرفتار منی حيله میندیش، آن به  
 که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی  
 تو که قاف نه‌ای گر چو که از جا بروی  
 تو زر صاف نه‌ای گر ز شکن بگریزی  
 جان مردان همه از جان تو بیزار شوند  
 چون مُخَنَّت اگر از خوب ختن بگریزی  
 تو چو نقشی، نرهی از کف نقاش مکوش  
 وَئِنی چون ز کف کِلک و شَمَن بگریزی؟  
 من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی  
 در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی  
 تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی  
 وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی  
 نه خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است  
 خود سُهیلَت نَهَلد تا ز یمن بگریزی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

گر نه موشی دزد در انبار ماست  
 گندم اعمال چل ساله کجاست؟  
 ریزه‌ریزه صدق هر روزه چرا

جمع می‌ناید درین انبار ما؟  
 بس ستاره آتش از آهن جهید  
 وان دل سوزیده پذیرفت و کشید  
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان  
 می‌نهد انگشت بر استارگان  
 می‌کُشد استارگان را یک به یک  
 تا که نفروزد چراغی از فلک  
 گر هزاران دام باشد در قدم  
 چون تو با مایی، نباشد هیچ غم  
 چون عنایاتت بود با ما مقیم  
 کی بود بیمی از آن دزد لئیم  
 هر شبی از دام تن ارواح را  
 می‌رهانی می‌کنی الواح را  
 می‌رهند ارواح هر شب زین قفس  
 فارغان از حکم و گفتار و قَصَص  
 شب ز زندان بی‌خبر زندانیان  
 شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان  
 نه غم و اندیشه سود و زیان  
 نه خیال این فلان و آن فلان  
 حال عارف این بود بی‌خواب هم  
 گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَم  
 خفته از احوال دنیا روز و شب  
 چون قلم در پنجه تقلیب رب  
 آنک او پنجه نبیند در رقم  
 فعل پندارد بجنبش از قلم  
 شمه‌ای زین حال عارف و نمود  
 عقل را هم خواب حسی در ربود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴

گه نِیم کوهم ز حِلْم و صبر و داد  
 کوه را کی در رباید تند باد؟

آنک از بادی رود از جا خسیست  
 زانک باد ناموافق خود بسیست  
 باد خشم و باد شهوت باد آز  
 برد او را که نبود اهل نماز  
 کوهم و هستی من بنیاد اوست  
 ور شوم چون کاه بادم باد اوست  
 جز به باد او نجنبد میل من  
 نیست جز عشق احد سرخیل من

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۳

مر شما را بس نیامد رای من؟  
 ظننان اینست در اعطای من؟  
 ای خرد و رایتان از رای من  
 از عطاهاى جهان آرای من  
 نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟  
 چون سگالش اوش بخشید و خبر  
 این چنین ظن خسیسانه به من  
 مر شما را بود؟ ننگان زمن  
 ظانین بالله ظنَّ السُّو را  
 چون منافق سر بیندازم جدا  
 وا رهاتم چرخ را از ننگتان  
 تا بماند در جهان این داستان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۱

نقش باشد پیش نقاش و قلم  
 عاجز و بسته چو کودک در شکم  
 پیش قدرت خلق جمله بارگه  
 عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند  
 گاه نقشش شادی و گه غم کند  
 دست نه تا دست جنباند به دفع  
 نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع  
 تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت  
 گفت ایزد: ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ  
 گر بیرانیم تیر، آن نه ز ماست  
 ما کمان و تیراندازش خداست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۳۵

بر قضا هر کو شبیخون آورد  
 سرنگون آید ز خون خود خورد  
 چون زمین با آسمان خصمی کند  
 شوره گردد سر ز مرگی بر زند  
 نقش با نقاش پنجه می زند  
 سبیلان و ریش خود بر می کند

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با **غزل شماره ۲۸۷۸** از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

هَلْه تا ظَن نَبْرِي كز كَف من بگريزي  
 حيله كم كن، نگذارم كه به فن بگريزي

از زبان زندگی یا بودن به ما بعنوان انسان اینطوری گفته می شود:

هله، یعنی خبردار باش! آگاه باش! تا فکر نکنی، اینقدر آگاه باش که طوری فکر نکنی که از کف من فرار کنی!.

حیله کم کن، یعنی اصلاً "حیله نکن. فکر ترفند و حیله و ... را کنار بگذار. برای اینکه من اجازه نمی دهم که تو به ترفند از من بگریزی. از زبان زندگی به هشیاری انسانی گفته می شود.

بارها گفتیم: ما از جنس زندگی هستیم و امتداد زندگی هستیم، بنابراین زندگی بطور نماد گونه به قسمتی از خودش که دارد می گریزد از خودش، این صحبت را می کند و اینکه ما می شنویم، ما را بیدار می کند به وضعیتی که الآن داریم و آن وضعیت عبارت از این است که:

ما از زندگی که در این لحظه هشیاری بی فرم است و از جنس این لحظه هست، یا بگو از خدا، که این لحظه هست با عمق بی نهایت، یا فضای یکتایی با وسعت بی نهایت، که در ما با ریشه بی نهایت تجربه می شود.

هر موقع ما را نشود از جا کند، ما به خدا زنده شده ایم.

پس، زندگی یا خدا، از جنس هشیاری بی فرم است و اینکه ما می گوئیم هشیاری بی فرم، معنی اش این نیست که ما می شناسیم!، این کلمات، فقط بخاطر گفتگوست.

بوسیله تبدیل شدن هست که ما می توانیم عمق عمیق پیدا کنیم و هر چه عمیق تر بشویم، ریشه دارتر بشویم، مستقرتر بشویم، در این لحظه، در اینصورت بیشتر شبیه خودمان یا شبیه خدا می شویم.

پس، گریختن از دست زندگی، گریختن به فرم است. گریختن از این لحظه ست. به دو صورت می توانیم بیان کنیم:

- بر حسب زمان

- بر حسب مکان

بر حسب مکان، گریختن توی یک فکر است. بر حسب زمان، گذشته و آینده ست.

علت اینکه ما می گریزیم بصورت هشیاری، اگر قرار باشد نگریزیم، باید در کف معشوق باشیم. می گوید:

" نمی گذارم از کف من بگریزی "

پس بنا براین، اگر قرار باشد در کف خدا باشیم، باید از جنس او باشیم هشیارانه. ولی نیستیم.

در نتیجه این لحظه که زندگی ست و یک فرم دارد، همیشه زندگی در این لحظه هست، فرم ها عوض می شوند. یعنی

اتفاقات، وضعیت هایی که در این لحظه پدیدار می شوند، بوجود می آیند، می روند. بوجود می آیند، می روند. بوجود می آیند، می روند. بوجود می آید، می روند و وقتی بوجود می آیند، چون ما هشیاری جسمی داریم، یعنی بوسیله پنج تا حس مان و فکرمان، جهان را می بینیم و فقط هم جهان را می بینیم، جسم را می بینیم، در این لحظه که معشوق از جنس این لحظه ست، او را نمی بینیم! بلکه آن فرمی که بوجود می آید، می بینیم.

آن فرم، به ما زندگی نمی دهد. ما دنبال زندگی هستیم، دنبال شادی هستیم، دنبال آرامش هستیم، دنبال هویت هستیم:

کی هستیم؟، و ما به آن چیزی که در این لحظه پدید می آید و لحظه بعد پدید می آید، لحظه بعد پدید می آید، آن را بجای این لحظه می گیریم! چون از جنس جسم هستیم.

بنابراین، همین یک کار، سبب فرار ما از این لحظه می شود، به یک زمان توهمی.

مثلاً، ما فرار می کنیم به یک جایی در آینده، که الان که جسم این لحظه، مورد علاقه ما نیست، ما با او ستیزه داریم، نسبت به او مقاومت داریم، برای اینکه ذهن به ما نشان می دهد، یا عقل ذهن نشان می دهد، آن چیز در آینده زندگی دارد.

و آن اتفاقی که الان می افتد، الان پله نمی شود برای آن و یا اینکه اصلاً مانع رسیدن به آن است!

یا اینکه اصلاً خیلی دارد به من ضرر می زند و من ازش متنفرم. مثل بعضی ها که از کارشان متنفرند، از یک آدمی در زندگی شان متنفرند، و او همیشه بصورت این لحظه ظاهر می شود، یا فکرش یا خودش.

بنابراین، از این لحظه، فرار می کنند. به یک جایی در آینده. ولی آن جا، یک فکر است. زمان در ذهن است و علی الاصول وجود ندارد، فقط یک فکر است.

و این فرار به توهم، چیزی ست که در اینجا مولانا از زبان زندگی می گوید:

" من نمی گذارم تو اینکار را بکنی. این خلاف قانون من است ". زندگی می گوید. چرا؟

برای اینکه تو از جنس منی و داری با ستیزه با این لحظه، یا مقاومت در مقابل فرم این لحظه، فرار می کنی!.

وقتی شما، هشیاری جسمی دارید و این هشیاری جسمی که به اصطلاح، یک مومنتومی دارد، یعنی سرازیری ما به آنطرف است، سرعت داریم در آن، مثل اینکه اتومبیلی با یک سرعتی می رود، ما می داریم جسم می شویم و جسم شدیم، بنابراین میل داریم در این لحظه، خدا یا زندگی را نبینیم و آن چیزی که پدید می آورد، ببینیم.

و با او ستیزه می کنیم. در مقابل او مقاومت می کنیم. مقاومت، چکار می کند؟

**مقاومت در مقابل فرم این لحظه، جهان را جامد تر می کند و جسم ما هم جزو جهان است.**

یعنی این من ذهنی، که اینطوری ساخته می شود، با مقاومت ساخته می شود، یواش یواش جهان، جدی تر می شود، از جنس جسم می شود، در حالیکه همه اتفاقات در این لحظه از جنس گذراست.

یک فکری می آید، می رود. این جسم ما هر لحظه عوض می شود و بالاخره می میرد.

**هر چیزی بوجود می آید و از بین می رود. بوجود می آید، از بین می رود.**

در اثر مقاومت چیزها بنظر می آید، عمرشان خیلی بلند تر است. یا عمرشان بلند می شود و یک هیجانی که سه سال پیش بوجود آمده، هنوز با شماست! مثل رنجش. عمرش طولانی شده. در حالیکه همانموقع، از بین رفته! آن اتفاق از بین رفته اصلاً!.

پس، اینطوری می توانیم بگوییم:

**وقتی شما مقاومت می کنید، فرم، شما قوی تر می شود. یعنی من ذهنی شما قوی تر می شود و این من ذهنی که جهان را برای شما جمع کرده، بر اساس آن من درست کرده، بین این هشیاری شما و خدا قرار می گیرد و خدا به شما دسترسی ندارد دیگر و به این ترتیب، هر چه بیشتر مقاومت کنید در مقابل اتفاقات و اتفاق این لحظه، جسم تان بنظر حقیقی تر می آید، جهان حقیقی و جدی جلوه می کند، ولی چون آن چیزهایی که جدی و مهم اند برای شما، دارند از بین می روند، ترس بر شما مستولی می شود و این رقص فرم خدا، که همه چیز در حال رقص است، چیزها بوجود می آیند، می رقصند و از بین می روند، تبدیل به کشمکش بقا می شود در ما و جهان را ما یک جای خطرناک می بینیم برای اینکه هر تغییری انگار یک قسمت ما را تهدید می کند. " اینکار غلط است "**

این یعنی با ترس و کنترل زندگی کردن!.

شما، همه حواس حس هاتان و فکرتان این است که:

,, اینجا را بگیرم، آنجا را ول می کنم، آنجا را می برند، آن تغییر می کند، اینجا از کنترل خارج می شود ,, و نه تنها این زندگی، زندگی نمی شود، یعنی شما لذتی نمی برید، شادی ای نمی برید، کیفیت ندارد همچون زندگی ای، بلکه خدا هم به شما دسترسی ندارد که خردش را و عشق اش و نیکی اش را از شما بیان کند، برای اینکه این انرژی که می آید، این جهان بین شما و خدا قرار دارد و یک نشستی از این ضخامت ممکن است بیرون بیاید، این اسمش مقاومت است، اسمش داگما هست، تعصب است، جهل است و ما باید بشنویم از مولانا. می گوید:

" این کار قدغن است، نباید اینکار را بکنی. از دسترس من خارج شدی. از دسترس من خارج بشوی، دچار درد می شوی، برای اینکه زندگی ات منم ". اینها را از زبان خدا می گوید.

**هله تا ظن نیری، مبادا همچون فکری بکنی که از کف من می توانی بگریزی!.**

اگر قرار باشد که از کف من بگریزی، باید جسم بشوی بگریزی، مبادا جسم بشوی!.

ولی ما همه اش توی این فکر هستیم که: ,, چه جوری بگریزیم؟ ,,.

یعنی ما، علی الاصول، قبلاً" این را گفتیم، این لحظه باید از جنس خدا بشویم و نه بگوییم به زمان گذشته و آینده، زمان روانشناختی. زمان روانشناختی چیست؟

زمان روانشناختی غیر از زمان حقیقی، زمان ساعتی ست.

زمان روانشناختی، یعنی: اشتغالِ بیش از حدِ ما با گذشته و آینده، بخاطر اینکه در گذشته گیر افتادیم. بطور ساده:

" راضی نیستیم و باید در آینده به ثمر برسیم ".

پس بنابراین، همه اش در آینده و گذشته هستیم و این لحظه که زندگی ست و زمان نیست، ما اصلاً" در این لحظه نیستیم!.

پس، ما دائماً" می گریزیم. به عبارتی، ما در این لحظه، زنده ایم به جسم و نه می گوییم به خدا!.

در حالتی که باید بله بگوییم به خدا و نه بگوییم به جسم. یعنی عکس آن را عمل می کنیم. همه اش تو فکر فرار هستیم. همه اش در فکر آینده هستیم.

ولی، مولانا امروز به شما می گوید که: " نمی توانی اینکار را بکنی ".

خُب شما می گوئید: ,, من می کنم. شصت سال ام است، کردم و ادامه هم می دهم، من زندگی را در آینده می دانم، از وضعیت ام در این لحظه بسیار ناراضی هستم، پس از این لحظه فرار می کنم به آینده، اصلاً" فرم این لحظه را، وضعیت این لحظه را نمی پسندم و دشمن خودم می دانم و این لحظه خوب است، چون من فرم اش را می بینم، وضعیت اش را می بینم و آن را پله می کنم برسم به آن آینده ,,.

" نه. این درست نیست ".

پس مولانا می گوید که: " در این لحظه ما باید دو تا هشیاری داشته باشیم:

یکی هشیاری حضور، زنده به خدا.

یکی هم آگاه از ذهن، ولی در ذهن حس وجود نداشته باشیم ".

حالا، زمان روانشناختی گفتیم که: ما الآن، فرار کردن یعنی اشتغال به زمان روانشناختی، با زمان حقیقی فرق دارد، شما می گوئید: من قرار می گذارم شما را ساعت شش فردا ببینم. خُب قرار گذاشتیم، این زمان حقیقی ست.

ولی اگر الآن، اینجا نباشم، بروم در ساعت شش فردا زندگی کنم، میام فردا، تجسم کنم: ,, الآن آنجا، ما نشستیم و اینکار را می کنیم و ... ,, همه وقت ام را بگذارم که آنجا نشستیم و این کار را می کنیم و آن کار را می کنیم و او، آن را می گوید و من، این را می گویم، این، رفتن به زمان روانشناختی ست و ما دائماً" می گریزیم به زمان روانشناختی، به گذشته و آینده و این مجاز نیست به لحاظ زندگی. برای اینکه زندگی ارتباط اش را با ما نمی تواند برقرار کند! و شما اگر بگوئید: ,, من اینکار را ادامه می دهم، درد می کشید ,,.

درد یواش یواش، حس های ما را از کار می اندازد. آن چهار بُعد ما را. بارها هم گفتیم، چهار تا بُعد داریم:

یکی فکر ماست، یکی تن ماست، یکی هیجانات ماست، یکی هم همین جان ماست که حس اش می کنیم.

این چهار تا بُعد، جسمی اند. جسم اند. فکرهای ما جسم اند. باورهای ما جسم اند. این چهار تا بُعد، بوسیله یک بُعد معنوی، تغذیه می شوند دائماً". اگر شما بخواهید بروید به زمان روانشناختی و بگریزید از این لحظه، ارتباط قطع بشود، این انرژی خدایی نمی تواند وارد آن چهار بُعد ما شود. فکر هم از کار می افتد، جسم از کار می افتد.



هیجان‌ها، بجای احساس لطیف شادی که از اعماق وجود ما بیاید بالا، می شود مثل خشم، مثل رنجش، مثل کدورت، و جان ما هم دیگر مثل پلاستیکی می شود، جان نداریم دیگر. حال نداریم دیگر. پس، زندگی می گوید که: " قدغن است، حواس ات باشد "

حیله کم کن، حیله نکن. **حیله چیست؟**

حیله همین فکر من دار کردن است! حیله عبارت از این است که:

بجای اینکه در این لحظه، شما تسلیم باشید، موازی با زندگی باشید، با پذیرش اتفاق این لحظه، در مقابل، مقاومت نشان بدهید و قطع شوید از زندگی!.

یعنی آن بُعد معنوی تان وجود نداشته باشد، فقط با من ذهنی فکر کنید!.

من ذهنی، عقل خودش را دارد. عقل اش با عقل زندگی دو تا چیز کاملاً متفاوت است. دائماً من ذهنی حس نقص می کند، می خواهد یک چیزی را کامل تر کند و هر چه بیشتر، بهتر، برایش خوب است، کمیابی را می پسندد، محدودیت را می پسندد و این چیزها سبب شده، مقدار زیادی درد ایجاد کند، دردها را به خودش اضافه کرده، اصلاً " فکرش حیله ست. تمام فکر و ذکر من ذهنی، برای بزرگ کردن خودش است، برای بزرگ کردن خودش باید در مقابل اتفاق این لحظه، یعنی آن چیزی که الان هست، مقاومت کند.

مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل خدا هم هست! چرا؟

این لحظه، با فرم اش یکی ست. این لحظه، فضای در برگیرنده ست، فضای یکتایی ست. یکی هم آن چیزی که هی درش بوجود می آید و از بین می رود. بوجود می آید، از بین می رود.

شما هر چه بوجود می آید، با آن ستیزه می کنید. خُب پس با فضای در برگیرنده آن هم ستیزه می کنید!.

بنابراین این حیله ست.

هر فکری که برای بزرگ کردن و قوی کردن ماست، بعنوان من ذهنی، این حیله ست. دام است! همینکه ستیزه می کنیم، من ذهنی را می خواهیم بزرگ تر کنیم.

من ذهنی، چه جوری می فهمد زنده ست؟! " با واکنش "

من ذهنی ستیزه می کند. ستیزه اش، یا مقاومت می کند. برای اینکه بفهمد زنده ست.

باید واکنش نشان دهد. واکنش بر اساس کنترل و ترس و شرطی شدگی هایش است و این حیله ست. می گوید: " حیله نکن ". تو نیا اینطوری فکر کن، بگذار یک بُعد معنوی برای تو من درست کنم، بعداً فکر کن.

نمی گوید اصلاً " فکر نکن، دو جور فکر هست:

یکی من ذهنی با عقل بسیار ناقص اش فکر می کند برای ما، که گرفتار می کند ما را، هیچ برکتی تویش نیست، انرژی اش مسموم کننده ست. بارها گفتیم، انرژی درد را در جهان پخش می کند.

یکی هم بُعد معنوی ما حضور است که برکت زندگی را در جهان پخش می کند.

وقتی شما فکر می کنید در حالیکه این بُعد زنده ست، فکرتان خلاق است، از برکت زندگی برخوردار است برای اینکه خرد زندگی، برکت اش، عشق اش، زیبایی اش می ریزد به فکر شما و عمل شما، پس این حیله نیست. آن یکی حیله ست!.

می گوید: " اصلاً " حیله نکن ". حیله کم کن، یعنی حیله نکن، نه اینکه کمتر حیله کن! " نگذارم "

مولانا در این غزل، می گوید: " یک راه هایی برای تو باز هست، اگر آن راه ها را نروی، نمی گذارم. نمی گذارم، یعنی: اگر بروی، آنها دیگر چراغ قرمز است، جریمه می شوی و جریمه هم درد است، از کار افتادن چهار تا بُعد است. الآن داریم تصمیم می گیریم که ما به این حرف گوش بدهیم. حيله نکنیم. و پایین، این را دوباره تأیید می کند:

جان شیرین تو در قبضه و در دست من است

تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی؟

می گوید: جان شیرین تو، جان شیرین تو، واقعا " بُعد معنوی توست، زندگی می گوید، خدا می گوید، به انسان می گوید: " در چنگ من است "

ما، اینطوری بگویم: هر چه بیشتر ستیزه کنیم با اتفاق این لحظه، فرم مان قوی تر می شود. این پرده بین ما و خدا، ضخیم تر می شود. خُب این خوب است؟!.

جان مان کمتر می شود!. برای اینکه جان از آنجا می آید.

می گوید، من، اینطوری بگویم، الآن مثنوی هم می خواهم بخوانم، مثل اینکه وقتی ما مقاومت می کنیم و این من ذهنی را قوی می کنیم و می افتیم این ور، رمق نداریم دیگر، کارهای ما بی برکت می شود، در بیرون شکست می خوریم، از خرد زندگی برخوردار نمی شویم، حس می کنیم زنده نیستیم، کما اینکه گفتیم، زنده بودن من ذهنی، بستگی به واکنش هایش دارد و هیجانان منفی اش. مثل خشم اش، مثل ترس اش. خشم و ترس و اینها زندگی نیست.

بعد، آنموقع پس، می بینید که بنظر می آید که:

وقتی ما فکر هایمان را خیلی جدی می گیریم و فرار می کنیم به آنها و مرتب فکر می کنیم مسائل مان را حل کنیم، ما، مثل اینکه از بدن مان جمع می شویم بعنوان هشیاری، متمرکز می شویم در سرمان، در یک نقطه، و دارد مولانا در این حالت از زبان زندگی می گوید:

" من زندگی ات را می گیرم، پیش من است ". یعنی وقتی ما می رویم به توهم، مثل اینکه زندگی که ما باید زندگی کنیم، آن زندگی شیرین، می افتد توی چنگ خدا و از اختیار ما خارج می شود.

همینکه از این نقطه که در سرمان جمع شدیم، می خواهیم مسئله را با فکر من ذهنی حل کنیم و تند تند فکر می کنیم، از این فکر به آن فکر، خشمگین هستیم، پس در یک نقطه ای اینجا، در سر متمرکزیم، سر هم همینجا نیست، جمع شده ایم از تمام بدن، یکدفعه آن حالت را رها کنیم، پخش کنیم در همه بدن، مستقر شویم و این آرامش می آید.

یعنی شما در تمام بدن باید زندگی کنید، تمام ذرات وجود شما، از وجود شما باید سرشار شود از هشیاری.

نه اینکه همه را جمع کنید به یک جا. اگر، کی جمع می کنیم؟ وقتی مقاومت می کنیم، هی مقاومت می کنیم، مقاومت می کنیم، مقاومت می کنیم، فکر می کنیم اینکار خوب است!.

می گوید: جان شیرین تو قبض است، یعنی مُشت در چنگ من است. خدا می گوید و حالا، تن بی جان تو، اگر قرار باشد من بگیریم این جان را از تو در حالیکه تو هنوز زنده هستی، و ندهم به تو تا تو متوجه بشوی، این چهار تا بعد تو که همین الآن گفتم، چکار می خواهند بکنند!. تن بی جان چه کند؟

مثلا " جسم ات چکار می خواهد بکند؟ اگر تو از تن بگریزی، یعنی تو که دیگر توی این تن نیستی!.

حالا تن را بگیر فکر تو، احساسات تو و جسم تو و جان تو، اگر همه اینها را اصلاً "همینطور ...، وقتی توی این جان نیست، روح نیست، برای اینکه هر چه تو بیشتر ستیزه می کنی، این را من بیشتر می کشم. از زبان خدا می گوید. من اینکار را می کنم، هر چه کمتر مقاومت می کنی، بیشتر را، می دهم بیاید، تا تو بفهمی یک چیزی را، که این کاری که تو می کنی، غلط است. ادامه ندهی دیگر. ولی تو بعنوان انسان، اراده آزاد داری، می توانی انتخاب کنی. حالا شما انتخابتان مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ست، بر اساس عقل من ذهنی؟، یا اعتماد می کنید به یک خرد کل، که پشت ماجراست. پشت همه این چهار بُعد شماس و می خواهد شما را آزاد کند از این قفسی که خودتان درست کرده اید. کدام یکی را بیشتر اعتماد دارید؟

عقل من ذهنی که هیچ موقع کار نکرده و از این و آن ما یاد گرفتیم و شرطی شدگی ها بر اساس منافع مادی و هر چه بیشتر بهتر و اینها؟، ترس و کنترل و اینها؟، این بهتر است؟، یا آن خردی که همه جهان را اداره می کند و دارد، آمده به شما کمک کند؟

و هر لحظه می خواهد کمک کند. کدام یکی بهتر است؟

\*

حالا ما یک چند بیت از مثنوی می خوانیم که این موضوع را به اصطلاح روشن بکنیم. در این قسمت از مثنوی که برایتان می خوانم، باید توجه کنید به همین مطلب که، ضمن اینکه ساده هست، اگر خوب درک کنید، به ما کمک می کند که ما هر چه مقاومت بیشتر می کنیم، جان مان میره پیش خدا، دست خدا. هر چه کمتر ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم، جان مان بیشتر می آید به تن مان و اجازه می دهیم که زندگی، در، روی خودش کار کند. یعنی با انتخاب غلط خودمان ما شکاف ایجاد کردیم بین زندگی، کل، عقل کل و ما که یک قسمتی از آن هستیم. این کار درست نیست. و این هم یادآوری کنم که:

" اگر بیتی از مثنوی ما می خوانیم و شما نمی توانید پیدا کنید که چه تغییری باید بکنید، بیت را درست نخواندیم ما ".

باید دوباره برگردیم، بخوانیم و بارها پیشنهاد کردم من، شما غزل را اینقدر بخوانید که حفظ بشوید. مثنوی هم همینطور. برای اینکه هر دفعه بیشتر از شصت، هفتاد، بیت که ما نمی خوانیم.

شما یک هفته وقت دارید اینها را بخوانید. اینقدر بخوانید که آن معنا در شما زنده شود. می گوید:

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست؟

دفتر اول، بیت ۳۸۲- می گوید که:

اینجا یک موش هست!، برای اینکه ما داریم زحمت می کشیم، به کدام ور می خواهیم برویم؟ می خواهیم، به، منظور اصلی ما، منظور اول ما برسیم در زندگی. یعنی الان که هشیاری جسمی داریم، تبدیل به هشیاری حضور بشویم و بعد از آن با خرد زندگی فکر کنیم. عشق زندگی را بیاوریم به این جهان.

می گوید که: اینجا یک اشکالی هست، مثل اینکه ما هر چقدر زحمت می کشیم، اینجا یک موشی هست، گندم می آوریم و می دزدد! راست هم هست. آن موش چیست؟

موش، منِ ذهنی ماست. ما زحمت می کشیم، عبادت می کنیم، کار خیر می کنیم، ولی با مقاومت و با ستیزه! در حالی که ما در این لحظه تسلیم نیستیم.

ما در این لحظه، فرض کنید که تسلیم می شویم، اتفاق این لحظه را می پذیریم، یک مقداری هشیاری حضور ایجاد می کنیم. منِ ذهنی می آید، قاپ می زند، می بزد. بطوریکه بعد از چهل سال، می بینیم نرسیدیم به آنجا! جمع نشده!

چون اگر شما، شروع کنید از حالا، بگویید: من با فرم این لحظه، آشتی می کنم. با فرم این لحظه، آشتی هستم. یواش یواش، این کار، شما را تبدیل می کند به آن هشیاری که اول بودید. قبل از وارد شدن به ذهن. الان دارید هشیارانه اینکار را می کنید.

آشتی با اتفاق این لحظه شما را از جنس بی فرمی می کند، که اصل تان از آن است. از جنس خدا می کند.

اینکار را می کنید، اینکار را می کنید، پس از یک سال، متوجه می شوید یک سرمایه حضور دارید. همینطوری ادامه بدهید وقتی حس بکنید که بیش از پنجاه درصد زنده شده اید به هشیاری حضور، یکدفعه متوجه می شوید که مرکز ثقل تان رفت به سوی یکتایی، از جنس حضور شدید و آن توهم، اینکه فرار می کردید به زمان و مکان، یعنی به فکرها، آن را دیگر دارید می بینید. دیگر نمی روید. می بینید که فضا دار شدید.

با پذیرش اتفاق این لحظه و بله گفتن به آن، عکس آن کار منِ ذهنی را انجام می دهید شما.

یکدفعه تبدیل می شوید به یک فضایی که خود منِ ذهنی را هم در آغوش می گیرد. بقیه من تان را. بقیه دردتان را که هنوز ذوب نشده. تبدیل شده اید به فضایی که حول و حوش دردها و من تان هست.

موش از بین رفت. موش همین منِ ذهنی ست.

پس، شما حواس تان باشد، هر چه حضور ایجاد می کنید، این موشه می دزدد! فقط با این کار که، شما با فرم این لحظه ستیزه می کنید! یادتان می رود آشتی کنید.

یک لحظه این منِ ذهنی، ضعیف تر می شود با پذیرش، لحظه بعد، حواس شما را پرت می کند، شما مقاومت می کنید، شما خشمگین می شوید. شما واکنش نشان می دهید. واکنش همان و منِ ذهنی قوی تر شدن، همان. دارد این را می گوید.

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا

جمع می ناید درین انبار ما؟

از شما سوال می کند: اگر ما، کار را درست انجام می دهیم، یعنی عبادت ما و تمرین معنوی ما درست است، چرا ذره ذره، جمع نمی شود؟!.

اتفاقاً تنها راه تجربه و تمرین معنوی، پذیرش و تسلیم است در این لحظه. هیچ چیز دیگری نیست. آشتی با این لحظه ست. یعنی با فرم این لحظه.

آیا ما آشتی می کنیم؟

این را هم بگوییم، آشتی می کنیم، همینطوری می خواهیم؟ می گوییم: ,, خدا کارها را خودش درست می کند، ,, " نه ".

" نه ". ما حداکثر توان مان را بکار می اندازیم. شما اگر، خلاصه اش این است:

عقل منِ ذهنی را کنار بزنید، اجازه بدهید عقل کل به کار بیفتد، لحظه بعد متوجه می شوید که یک چیزی به ضررتان است،

ولی به حرف من ذهنی گوش نمی کند، واکنش نشان دهد، شما الان می دانید که یک عقل خیلی بزرگی در کار است، چون عقل خداست و عقل کوچک شما به آن نمی رسد. این اگر شمع باشد، یعنی عقل کوچک شما، او خورشید است. نور این، در مقابل او، هیچی نیست.

پس بنابراین، در چالش هایی که ما جلو می رویم، اینکار به این سادگی نیست، صبر می خواهد. این من ذهنی نمی گذارد، قضاوت می کند. می گوید: ,, سرمایه ام رفت، ضرر کردم، چکار کنم ,, و واکنش نشان می دهد. ولی، وقتی چالش ها می آید، محدودیت ها می آید، شما یا باید کار کنید، اجازه بدهید فکر خلاق زندگی بیاید میدان و چالش های بیرونی را پیروز شود، در اینصورت فضا دار می شوید. یا نه، یک چیزی را نمی توانید عوض کنید، در درون می پذیرید، دوباره فضا دار می شوید.

وقتی در درون می پذیرید یک کاری را که نمی توانی عوض کنی، باز هم فضا دار می شوی.

پس می بینید که این کار، کار فعال است. کاری نیست که برویم یک گوشه ای بنشینیم بگوییم که: ,, خدا می آید کار ما را درست می کند ,, یعنی شما و خدا، دائما" در کارید، برای پیشرفت و بله ... بعد از آن می بینید که دارد جمع می شود یواش یواش، حضور جمع می شود.

بس ستاره آتش از آهن جَهِید

وان دل سوزیده پذیرفت و کِشید

می گوید که: خیلی موقع ها هست که یک جرقه می زند، ستاره آتش یعنی سنگ و آهن را که به هم می زدند، آتش می جهید. وقتی مولانا را می خوانیم، یک لحظه، ما به حضور می رسیم. خُب این یک لحظه چرا نمی گیرد این من ذهنی ما را ... بسوزاند! آتش در این من ذهنی بیفتد، بسوزد و همه از بین برود و ما آسوده شویم؟! می گوید: " بعضی موقع ها می گیرد، اگر دل سوخته باشد، این جرقه ها، می خورد ".

این ابیات را می خوانیم، اینطوری که صحبت می کنیم، بعضی موقع ها، جرقه ها می خورد به بعضی از سوخته ها. سوخته ها هم کسانی ست که واقعا" شاید درد کشیده اند و دنبال یک راه حل هستند، محقق اند، اعتماد به خرد زندگی دارند، واقعا" توکل به خدا دارند، این جور آدم ها هستند. یک، یکدفعه آتش می خورد به من شان، می سوزد. ولی همه ما اینطوری نیستیم. می شنویم و مثل اینکه نشنیدیم! و الان دارد دلیل اش را می گوید.

پس، از این بیت نتیجه می گیریم که: " جرقه هایی مرتب می پَرَد در شما، با خواندن همین ها، یا نه، اصلا" با آشتی کردن با اتفاق این لحظه، یک لحظه شما به حضور می رسید. این همان جرقه ست. یک قسمت شما می سوزد. می بخشید. می اندازید. قیچی می کنید. کم می کنید. قضاوت نمی کنید.

یکدفعه یک چیزی در بیرون شما را می کِشَد، می گوید: ,, من زندگی هستم، بیا زندگی را در من جستجو کن ,, نمی روید. حرص نمی ورزید.

,, بیا از من هویت بگیر، بیا خوشبختی ات توی من است ,, یک جسمی در بیرون می گوید، یک اتفاقی در بیرون می گوید، شما می دانید نباید بروید.

اینها شناسایی ست. در واقع همین جرقه ها، جرقه های شناسایی ست. بمحض اینکه، شناسایی کنیم در خودمان، این شناسایی، سبب آزادی می شود و البته مولانا اینطوری که می گوید: سوخته، آن چیزی که قابل اشتعال است.

بعضی چیزها هست که سوخته ست، بمحض اینکه جرقه می خورد، شروع می کند به شعله ور شدن ولی اگر نم داشته باشد، " نه " .

### لیک در ظلمت یکی دزدی نهان

#### می نهد انگشت بر استارگان

می گوید: در ظلمت، در تاریکی، یک دزدی ایستاده، این همان من ذهنی ست. همینکه جرقه می پرد، انگشت اش را می گذارد رویش و خاموشش می کند و شما آگاه هستید که:

اگر این لحظه با فرم این لحظه آشتی کردید، لحظه بعد هم این کار را بکنید. اگر یادتان رفت پنج دقیقه، یکدفعه یادتان بیاید، تا اینقدر این کار را انجام بدهید که این کار طبیعی، در شما جا بیفتد.

این کار شما را از جنس این لحظه می کند، از جنس خدا می کند. اگر ستیزه بکنید، غافل شوید، من ذهنی تان می دانید قوی تر می شود. اگر من ذهنی تان قوی تر شود، بیشتر واکنش نشان می دهید. هر چه بیشتر واکنش نشان بدهید، بیشتر هم هویت می شوید با چیزها. هر چه بیشتر هویت بشوید در پیچ و تاب و کلاف سر در گم آنها، بیشتر اسیر می شوید.

و ما در فکرهامان و دردهایمان گم می شویم و خودمان را نمی توانیم پیدا کنیم.

پس چاره کار خیلی ساده ست. بارها گفته ام من این را، باز هم دوباره می گویم:

" برای رسیدن به خدا، که این لحظه ست، فقط آن فرمی که این لحظه برمی خیزد، کافی ست " .

همیشه راه حل و کلید، آماده دست شماسست.

می گوید: الان، یک فرمی برمی خیزی، شما الان یک وضعیتی پیدا می کنید که آن وضعیت را باید بپذیرید. چرا؟

این وضعیت، خدا دارد بوجدش می آورد. من ذهنی شما می گوید: ,, من این را نمی پسندم!، این چیست؟ ,,

برای اینکه با دید جسم نگاه می کند.

ما هر کار بکنیم، مولانا امروز می خواهد برسد به آنجا که: " ما، کمان هستیم، خدا از ما تیر می اندازد " .

شما کمان را کج بگیرید، کج می اندازد. شل بگیرید، بد می شود. بهترین راه انداختن تیر این است که:

" این لحظه از جنس او بشوی و مستقر باقی بمانی " .

و این هم بطور خلاصه اگر به زبان امروزی بگوییم، باید بگوییم که:

" همیشه با این لحظه باید آشتی باشیم " .

کی می گوید آشتی نکن؟!، این من ذهنی. این موش.

می نهد انگشت بر استارگان، یعنی جرقه های حضور می پرد، یک دزدی اینها را تا می پرد، یعنی ما را فریب می دهد، گول

می زند. یک چیزی یادمان می آورد، ما یادمان بود آشتی کنیم، یکدفعه یادمان رفت! کی ما را گول زد؟

همین من ذهنی.

اینقدر باید صبور باشیم، حواس مان به خودمان باشد که من این آدم را می بینم، رفتارم چیست؟

نه اینکه قبلاً برنامه ریزی کرده باشیم!. " نه " . اینکه هر چیزی که در این لحظه برمی خیزد، من باهاش آشتی هستم.

معنی اش این نیست که من نمی خواهم وضعیت ها را تغییر بدهم، معنی اش این است که اجازه می دهم که این خرد کُل،

روی وضعیت ها کار کند.

همین چیزی که بلند می شود الآن بعنوان فرم این لحظه، اگر ضرر است، می دانم که پس از یک مدتی نفع خواهد شد. مطمئنم. چون خرد زندگی کار می کند رویش. من که دیگر کار نمی کنم. اما من نخواهیدم، حواس ام هست. اگر کار لازم است می کنم، اگر فکر لازم است می کنم، اگر باید پا شوم بروم یک جایی، باید پا شوم بروم یک جایی، اگر تلفن باید بزنم، باید بزنم.

می‌گشدد استارگان را یک به یک

تا که نفروزد چراغی از فلک

این من ذهنی ستارگان را یکی یکی می گشدد، تا یک چراغ هشیاری حضور، در آسمان پدیدار نشود که در غزل هم داریم گفت: تو خورشید هستی، من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی.

پس هر کدام از ما، اگر از این من ذهنی متولد شویم، یک خورشیدیم. یک چراغ ایم، هم جلوی خودمان را روشن می کنیم، درست می بینیم، می دانیم چکار باید بکنیم، چه فکری باید بکنیم، هم ممکن است این چراغ جلوی پای مردم را روشن کند، آنهایی که هنوز ستارگان شان را من ذهنی می دزدد.

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

داریم رو به زندگی می گوئیم. به خودمان می گوئیم. می گوئیم که: اگر با این لحظه آشتی هستم و این بُعد حضور در من وجود دارد، پس هشیارانه، به اصطلاح، زندگی با ماست، من هیچ غم ندارم، اگر هم هزار دام باشد مهم نیست.

ولی من ذهنی می گوید: ,, دام های زیادی هست ,, ولی اگر ما راستین باشیم، هشیار به زندگی باشیم در این لحظه، خرد زندگی ما را هدایت کند، گرچه غزل هست می گوید: خود سهیلت نهد تا ز یمن بگریزی، سهیل، ستاره ای ست بالای یمن دیده می شود. وقتی که ما الآن راستیم، خودمان هستیم و با یمن، یمن فضای یکتایی ست، در ارتباط ایم، در اینصورت ما را هدایت می کند. ما از یمن نمی گریزیم. از فضای یکتایی نمی گریزیم. ما داریم شناسایی می کنیم که دیگر به فرم نگریزیم. می دانیم که به فرم بگریزیم، یعنی داریم با فرم این لحظه ستیزه می کنیم. معادل این است دیگر!، به زمان گریختن یعنی که: ,, این لحظه فرمی دارد که من خوشم نمی آید و می خواهم بروم به آینده ,,.

چون عنایانت بود با ما مقیم

کی بود بیمی از آن دزد لئیم

بعضی از نسخه ها این بیت را ندارد. برای همین نوشتیم: ۲ - ۳۸۷ اگر توجهات ایزدی با ما باشد، یعنی بُعد معنوی ما باز باشد و شما آشتی با فرم این لحظه باشید، پس توجه ایشان مقیم است، خدا.

**توجه خدا کی مقیم است؟**، وقتی توجه شما مقیم است.

**خدا کی با ما آشتی ست؟**، وقتی ما با او آشتی هستیم، یا با فرم این لحظه آشتی هستیم.

یادمان باشد: " وقتی ما با اتفاق این لحظه در آشتی هستیم یعنی ما فضایی هستیم که با اتفاق این لحظه یکی هستیم، در آنصورت اتفاق این لحظه، هیچ قدرتی روی ما ندارد!، و ذهن می گوید اتفاق این لحظه بد است یا خوب است، برای ما یکی ست. پاسخ ما یک جور است. دو جور نیست. هر دو صورتش خوب است یا بد است، با آن آشتی هستیم. با بد نمی ستیزیم، با خوب بگوییم که خیلی خوب است. من می دانم یک سیستم ذهن وجود دارد که اگر من اینکار را بکنم دیگر بروم توی ذهن،

بیرون نیستم " کی می روم توی ذهن؟

وقتی در این لحظه خودم را قربانی یک اتفاق بدانم.

کی قربانی اتفاق ام؟

وقتی باهانش ستیزه می کنم. یا در مقابلش مقاومت می کنم.

پس من بعنوان یک انسان معنوی، اتفاق این لحظه را هر چه باشد، باهانش یکی ام. در نتیجه اتفاق روی من، غلبه ندارد.

سلطه ندارد. من آن را در آغوش گرفتم.

من کی ام؟، " من زندگی ام. من خدا هستم ". وقتی آن بُعد، زنده هست.

می گوید: " وقتی اینطوری باشد من از آن دزد لئیم، چه بیمی دارم؟! ".

شما دیگر از من ذهنی و دردهایش نمی ترسید.

اگر تو ذهن باشی، در سیستم دویی هستیم. می گوئیم:

،، این بد است، این خوب است. این بد است، این خوب است. خوب است. بدش، بد است ،، اما، بدانید که: " خوبش

هم بد است. برای اینکه در دو حالت، انرژی مسموم من ذهنی را ما می ریزیم به این جهان ".

ما بیرون هستیم، اتفاق بر اساس گذشته ما، فکرهای ما، خوب است. ،، من از کجا بفهم خوب است؟، این می گوید خوب

است! ،، زندگی نگفته خوب است که.

یکدفعه بد می شود. از قول این من ذهنی.

از کجا بفهم بد است؟، پس من به حرف زندگی گوش می کنم. من می دانم که اگر به خوب و بد بچسبم، این دزد لئیم، پست،

دوباره سلطه اش را به من می اندازد.

حالا، این قسمت را فقط من می خواستم ببینید، که گفت: " جان شیرین ما، در دست اوست "، یعنی شما وقتی، مقاومت می

کنید، و می روید به زمان توهمی یا توی فکر توهمی، جان شما، از ید قدرت شما، خارج می شود، می رود پیش او. پیش

زندگی. پیش خدا. همینطور که وقتی می خوابیم، می رود!.

در این قسمت، مولانا به یک تمثیلی و یا به یک آیه قرآن اشاره می کند و آن این است که، می گوید:

" ما که می خوابیم، می رویم پیش زندگی و این لوح ذهن ما پاک می شود. کنده می شود. وقتی برمی گردیم، دوباره می

آید. دوباره می رویم، دوباره برمی گردیم. می رویم، برمی گردیم ".

یعنی وقتی می رویم، مثلاً " می رویم خواب می بینیم، کی خواب می بیند؟، هشیاری دارد خواب می بیند. می گوید:

" خدا می آید ما را می برد آنجا، برمی گرداند. می برد آنجا، برمی گرداند ".

از یک آیه قرآن استفاده می کند مولانا می گوید که:

" این کار برای متفکران یک رازی را نشان می دهد "، و آن راز چیست؟

و آن راز این است که: " شما می توانید در حالت عادی که چشم هایتان باز است، ن خوابیدید، زنده به خدا بشوید و مرده

بشوید و یا به خواب بروید به این اوضاع احوال جهانی ".

یعنی اوضاع احوال جهان، هر چه باشد شما، توجه تان به زندگی ست. و راز این است:

" ما هی می خوابیم و در خواب، پایین می گوید، در خواب، شاه می بیند آدم عادی ست.



زندانی هم می بیند از زندان رفته بیرون. پس، از ذهن خارج شده. دوباره برمی گردد، می بیند همان ماجرا هست. شاه، شاه است و زندانی هم توی زندان " ولی این رفتن و آمدن به ما نشان می دهد:

ما هشیارانه می توانیم پیش او باشیم و حالا نسبت به جهان خواب باشیم! کما اینکه عارف اینطوری ست و اگر اینطوری باشد، زندگی هشیارانه، زندگی شیرین شما، هشیارانه می آید در دست شما.

هر شبی از دام تن ارواح را

می رهانی می گنی الواح را

الواح، جمع لوح است. یعنی می گوید که: هر شبی، روح را از دام تن در می آوری و لوح ذهن را پاک می کنی. می کنی.

می رهند ارواح هر شب زین قفس

فارغان از حکم و گفتار و قَصَص

پس می گوید: روح ها هر شب، از این قفس، از این تن می رهند و فارغ می شوند از حکم و گفتار و تمام اوضاع و احوالی

که در بیرون هست. فارغ می شوند از اینجا. کنده می شوند. پس می گوید:

" تو می گنی، ما را می بری، به ما نشان می خواهی بدهی که از این می شود کنی! "

بعد دوباره ما را برمی گردانی! دوباره وقتی برمی گردیم، متوجه نمی شویم آمده بودیم پیش تو و نباید با اینها قاطی شویم، قاطی می شویم!.

دوباره می بری، دوباره می آوری!.

یک موقعی هم می بری، نمی آوری دیگر. آن موقع ست که ما مُردیم. هی می بری، می آوری. می بری، می آوری. به ما بفهمانی که ما می توانیم با تو باشیم ولی درگیر این جهان نباشیم.

درگیر این جهان نبودن، یعنی ستیزه رو نبودن. یعنی من ذهنی نداشتن. معنی اش این نیست که اگر هشیارانه به خدا ما زنده شویم، ما نمی توانیم در بیرون کار کنیم، دیگر نباید کار کنیم اصلاً! " نه ". اتفاقاً وقتی به خدا زنده می شویم، ما در خواب می رویم، او را می ببینیم، حالا می خواهیم در هشیاری او را ببینیم، حالا نسبت به جهان خواب برویم.

نسبت به جهان خواب برویم، یعنی اتفاقات زندگی برای ما مهم نباشد، بلکه مهم این لحظه باشد و زندگی باشد.

وقتی اتفاقات مهم نیستند و معتبرند، حواس ما تماماً جذب اتفاقات نمی شود. برای ما تا حالا، اتفاقات مهم بودند. خدا مهم نیست، اتفاقات مهم اند! در نتیجه همه حواس ما را جذب می کنند.

الآن مولانا دارد می گوید که: ما داریم شما را هدایت می کنیم به جایی که زندگی شیرین بیاید تن شما، آن موقعی ست که شما یکدفعه این راز و رمز را بفهمی که تو هشیارانه می توانی با من باشی و من ذهنی را تعطیل کنی و درگیر آن حکم و گفتار و قصه ها و اوضاع و احوال نشوی.

حالا ما این را متوجه می شویم؟، یا نه؟.

حالا، آیه اش، آیه 42 سوره زمر هست. می گوید در این ستاندن و بازگرداندن نشانه هایی است برای متفکران.

ترجمه آن قسمت آخرش: " در این ستاندن روح و جان ما، شب ها و دوباره برگرداندن، نشانه هایی هست، برای انسان های متفکر. انسان هایی که هشیار هستند، تا بفهمند "، یعنی چه؟

یعنی اینکه، گفتیم: " هشیارانه تو می توانی به خدا زنده باشی و دیگر نگویی: ,, اتفاقات هست که مهم اند ,,، بلکه این

هشیاری، هشیاری هست که مهم است، بلکه این هشیاری هست، مهم است، اجازه بدهید اتفاقات را هشیارانه این زنده شدن، بوجود بیاورد". این را می خواهد بگوید.

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان

شب ز دولت بی‌خبر سلطانان

دارد آن را توضیح می دهد. می گوید: شب وقتی زندانی می خوابد، خواب می بیند که آزاد شده. بی خبر است که تو زندان است و سلطان هم که پادشاه است، یکدفعه متوجه می شود که تو خواب، آدم عادی ست، اصلاً "پادشاه نیست. پس بی خبرند هر دو. در شب. در شب کجا هستند هر دو؟" پیش زندگی هستند."

دوباره می خواهد برگردد بگوید که: می شود، بی خبر بشود آدم از جهان و اتفاقاتش، اینقدر مهم است، بلکه بگوید: ،، این اتفاقات معتبرند، ولی آن چیزی که مهم است، در این لحظه، آگاه بودن به زندگی ست هشیارانه! ،، این را می خواهد بگوید. به کرسی بنشانند، اگر بنشینند!.

نه غم و اندیشه سود و زیان

نه خیال این فلان و آن فلان

وقتی خواب می بینیم ما، پیش زندگی هستیم، نه غم و اندیشه سود و زیان داریم، نه هم می گوئیم که: ،، این چه شد؟، آن چه شد؟ ،،

توضیح آن است. در حالتی که وقتی بیداریم نسبت به ذهن، چه مهم است برای ما؟، اتفاقات. کدام اتفاق بهتر است؟ آنکه سود توی آن است. کدام اتفاق بد است؟، آنکه ضرر توی آن است.

ما همه اش توی سود و ضرر، سود و ضرر. از این اتفاق ضرر فرار می کنم، به سوی چیزی که سود دارد و این مرا در سیستم ذهن نگه می دارد. در سیستم دویی.

حالا می خواهد، گفتم، مرتب تکرار می کنم که: آن خواب را در بیداری برای ما، ایجاد کند مولانا.

حال عارف این بود بی‌خواب هم

گفت ایزد: هُم رُقُودٌ زین مَرَم

حال عارف اینطوری ست: عارف زنده به زندگی ست و بدون اینکه خواب برود با خداست، زنده به زندگی ست، با او یکی ست و خدا گفته که: چه گفته؟

همان آیه بعدی، که آیه 18 سوره کهف است: " آنان خفته گانند، مبدا آنها را به اصطلاح، زنده فرض کنی، یا از آنها بگریزی! ". تعجب نکن. این دارد می گوید، آنها خفته گانند.

می خواهد بگوید که: " می شود که، یعنی، قرآن گفته که: آنان خفته گانند، عارفان، نسبت به جهان و کارهای این جهان ". یعنی این چیزی که الآن اتفاق می افتد، مهم نیست، بلکه مهم آن فضای در برگیرنده ست. خلاصه اش این است.

شما تصمیم می گیرید، قبول می کنید، اتفاق مهم نیست، برای شما اهمیت ندارد، مهم این است که آیا شما با آن فضای در بر گیرنده، یکی هستید؟، یا نه. اگر اتفاق مهم باشد، جمع می شوید توی اتفاق و با اتفاق می آید بالا، آنموقع ست که من ما ظاهر می شود. این لحظه، خدا مهم است؟، یا اتفاقی که پدید می آید؟

شما می گوئید: ،، خدا ،، و این لحظه مهم است؟، یا آینده؟

، این لحظه ،،

هشیاری شما در این لحظه مهم است؟، یا اتفاقی که می افتد؟

" هشیاری شما " کیفیت هشیاری شما. نکته این است دیگر!

آیا در این لحظه، شما به حرف من ذهنی و قضاوت های او باید گوش دهید؟ یا یکی بودن خودتان را با آن فضا نگر دارید؟  
که این شامل آشتی با اتفاق این لحظه ست.

یکی بودن ات با اتفاق این لحظه، یعنی در بر گرفتن اتفاق و آشتی با آن نگر می داری، نه اینکه بگویی که:

، اتفاق این لحظه مهمتر از فضای در بر گیرنده آن است ،، که درست مثل اینکه بگوییم:

، این لحظه، اتفاق، مهم تر از خداست ،،!.

یا زمان روانشناختی، اینکه عقیده من ذهنی که زندگی در آینده هست، مهم تر از این است که زندگی در این لحظه ست!.

یا ،، قدرت آینده، بیشتر از قدرت این لحظه ست ،،!.

یا ،، قدرت گذشته، که من می روم به گذشته و می آیم، بیشتر از قدرت این لحظه ست ،،!.

" این لحظه خداست و زندگی ست، گذشته توهم است، آینده هم توهم است ".

ما داریم نسبت به این چیزها، بیدار می شویم. به هر حال می گوید:

" عارف، که هشیاری اش تبدیل شده، از بس با این لحظه آشتی بوده، فقط به خدا زنده ست، به زندگی زنده ست، نسبت به

احوال دنیا و اوضاع احوال دنیا خواب است، آیا نمی خواهد تغییرات ایجاد کند در جهان؟

البته که می خواهد!، ولی می داند که تغییرات و سامان بخشی موقعی موثر است که این اتحادش را با زندگی و خدا حفظ کند

"

اگر نه، انرژی زهر آلود وارد جهان می کند، مقاومت ایجاد می کند. گفت: " حقه بازی نکن، ترفند نکن. اگر بکنی، انرژی

من نمی آید. من، جان شیرین ات را نگر می دارم ". از زبان خدا می گوید:

" حقه بازی می کنی!، من جان شیرین ات، اینجاست، هر چه حقه بازی می کنی، بیشتر می کنی، جان شیرین ات بیشتر می

آید دست من، تو چه فکر کردی! هر چه خودت را درست می کنی، من بیشتر این را داغان می کنم، بیاد به تو ".

هر چه بیشتر زرنگی می کنی، کلک می زنی، جمع می کنم. اصلاً " خودش جمع می شود!، برای اینکه تو داری جمع می

شوی در یک جایی که توهم است، در نتیجه جان ات می افتد کنار، آن می آید پیش من.

خُب، حالا در تجربه خود ما هم، هر چه ستیزه می کنیم، زندگی مان کم می شود. هر چه آشتی می کنیم، بیشتر می شود. خُب

این به ما چه می گوید؟

این به ما همین سِر را می گوید. می گوید که: برای متفکران رازی در این کار نهفته است!.

رازش این است که ما می توانیم با خدا باشیم هشیارانه و زنده به خدا و آگاه به او در این لحظه و غافل از کار دنیا.

به این معنی که: کار دنیا، هر چه بشود، آن مهم نیست، بلکه این اتحاد را من رها نمی کنم بروم آنجا ستیزه کنم. می دانم اگر

آن مهم بشود، من جذب آنجا می شوم، این قطع می شود. قطع بشود، دیگر من چکار بکنم؟، تو غزل هم می گوید، چکار

می خواهی بکنی؟

تن بی جان چه کند گر تو زتن بگریزی؟

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ

پس، این عارف، شما بعنوان هشیاری، دیگر به حرف من ذهنی گوش نمی کنید. روز و شب. یعنی هر لحظه، نسبت به احوال دنیا خفتید، هر اتفاقی می افتد، اما مثل قلم در پنجه گردش خدا می چرخید. یعنی شما قلم اید، خدا بوسیله شما می نویسد.

" اگر حواس ات برود به اینکه چه جوری می نویسد، یا، این، مثل اینکه آن را که من می خواستم، نمی نویسد، ... داری به این نتیجه می رسی که عقل خدا کمتر از عقل من ذهنی توست! تو اینکار را نکن."

آنک او پنجه نبیند در رقم

فعل پندارد بجنبش از قلم

اگر پنجه را یکی نبیند، یک قلمی دارد می نویسد پنجه را نبیند، فکر می کند قلم خودش می نویسد! " نه "، قلم خودش نمی نویسد. امروز در غزل و آنهایی که خواهیم خواند، آن ابیاتی که از مثنوی، دارد همین را می گوید. شما باید اجازه بدهید زندگی با قلم شما بنویسد و با ذهن نخواهید پنجه خدا را ببینید. اجازه بدهید بنویسد و هر موقع ذهن شما گفت بد می نویسد، شما باز هم با آن نوشته که اتفاق این لحظه ست اتفاقا"، آستی کنید. ما متوجه می شویم که ذهن ما نمی تواند ببیند که خدا چه جوری می نویسد، برای چه اینطوری می نویسد، باید تسلیم باشیم در این لحظه و جنبش قلم، بوسیله زندگی هست، گرچه که ما نمی توانیم ببینیم. در حالیکه ما تسلیم هستیم.

شماه زین حال عارف و نمود

عقل را هم خواب حسی در ربود

دارد می گوید: زندگی این حال عارف را نشان داد، یا یک بویی از این حال عارف را به من، به مشام ما رساند، قسمتی اش را نشان داد یا عارف نشان داد. شماه زین حال عارف و نمود. هر دو درست است. عارف، تا حدودی نشان می دهد که چه جوری عمل می کند، اما عقل را هم خواب حسی در ربود. من ذهنی نگاه کند، نمی پسندد این کار را. ستیزه می کند با این کار. مقاومت می کند. می گوئیم: .. بلد نیست .. عارف بلد نیست!، مولانا بلد نیست حرف زدش را!، ولی من ذهنی بلد است! پس حرف مولانا را ما بیاییم در قالب های من ذهنی مان جا بدهیم، این نمی شود.

ما الان داریم بیدار می شویم که مولانا چه گفت به ما؟

مولانا گفت که: " هشیاری خواب می بیند، تا حالا، نا آگاهانه خواب دیده، تمام آن تجربیات مادی ما، خواب هشیاری ست، اگر متوجه این قضیه بشویم، ما، وسط خواب می توانیم بیدار شویم و دوباره خواب ببینیم."

یعنی ما می توانیم اینطوری فرض کنیم که: وقتی فکر می کنیم، این فکر، اینکه فکر می کنیم شخص هستیم، شخصیت ایم، فرد هستیم، فرد و فردیت و شخصیت و تمام خصوصیات ما، همه خواب هشیاری ست.

حالا اگر ما بیدار شویم به هشیاری، بفهمیم هشیاری هستیم، باز هم فکر می کنیم، ایندفعه چون خرد زندگی دارد به فکرهایمان جاری ست، این خواب، خوش یمن است، این خواب خوب است.

ما انسان جدید هستیم، همان آدمی که حافظ می گفت و این خواب ما، خواب جدید ما، که داریم می بینیم و تجربه می کنیم،

یک خواب خوش یمن است، قشنگ است، پُر برکت است و خوشایند است، مثل قبلی کابوس نیست که، ناآگاهانه بوسیله من ذهنی دیده می شد.

حالا عقل من ذهنی اینها را بشنود، خواب می رود فوراً، خوشش نمی آید. ولی مولانا گفت جریان چیست. و آن راز، دوباره من تکرار می کنم این است که:

" ما می خوابیم و خواب می بینیم، دوباره می آییم، دوباره می رویم خواب می بینیم، نشان این هست که ما داریم می رویم پیش مثلاً" بگوئیم، خدا، ما این راز را کشف کردیم. با این کار که ما الآن هشیارانه می توانیم پیش او باشیم.

قبلاً" می رفتیم خواب می دیدیم، آن هم خواب هشیاری بود، در خواب، وقتی صبح پا می شویم، می بینیم خواب بوده، خواب دیدیم. مثلاً"، می گوئیم این خواب بوده. اگر خواب بد هم بوده، خوشحال می شویم خواب بوده. ولی در خواب، حتماً" یک چیز عینی وجود داشته وگرنه خواب، یک خواب بیننده وجود داشته، خواب بیننده هشیاری ست! "

مولانا دارد به این موضوع کلاً" اشاره می کند که ما بفهمیم: " هشیاری می تواند روی پای خودش قائم بشود، هشیارانه آگاه از خدا بشود و دوباره خواب ببیند. و این خواب، الآن هشیارانه ست! "

پس انگار، وسط خواب، ما بیدار می شویم، همینکه بیدار می شویم، حالا بصورت بیدارگونه فکر می کنیم!، این فکر کردن هم، این شخص هم دوباره یک جور خواب است، منتهی این خواب جدیدی ست و خدا می خواهد ما اینطوری خواب ببینیم. اگر مطلب، منتقل شده باشد!

گر همه زهرم با خوی منّت باید ساخت

پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی

پس از زبان دوباره زندگی می گوید، خدا می گوید، می گوید: اگر همه اش زهرم، کی؟، " در این لحظه ". چرا زهرم؟

" برای اینکه دارم چیزهایی را از تو می گیرم که تو با آنها انس داری، عاشق آنها هستی، هم هویتی با آنها "

اگر همه اش زهرم، در این لحظه، با این خوی من، باید بسازی. باید قبول کنی.

آیا می شود که زندگی، هم هویت شدگی های ما را نگیرد و ما هشیار به حضور شویم؟، " نه "

اگر بگیرد، چه می شود؟، " زهر می شود "

پس حالا برمی گردیم به اینجا که: کار به این آسانی نیست!

اینکه یک نفر بیاید، عقل من ذهنی را پس بزند و توکل کند در این لحظه که اتفاق این لحظه، هر چه باشد من می خواهم قبول کنم، این کار آسانی نیست. برای اینکه زهر است. برای اینکه زندگی محاصره کرده شما را در بیرون، همینطور در درون هم، همینطور. نفوذ کرده در درون.

گفتیم بارها که: 99,99 % درون ما خالی ست. خدا خودش را نفوذ داده.

پس ما کلاً" هشیاری هستیم. خداییت هستیم، با یک مقدار فرم. حالا، این فرم، آمده بالا می گوید: ,, من ... ,,

" این درست نیست ". حالا، برمی گردد خودش، فکر دارد، فکرش توهمی ست، می گوید: من به اینها چسبیده ام، به این

چیزهایی که چسبیدم، درد هم یکیش هست، چیزهای مادی، یکیش هست، فکرها، یکیش هست. اینها را از زبان خدا می گوید.

می گوید: من اینها را از تو می گیرم. دارم به، تو را آگاه می کنم که این چیزها، علی الاصول، از بین رفتنی بودند.

شما دارید شناسایی می کنید، به یک چیزهایی از بین رفتنی و گذرا، چسبیدید و الآن می خواهید دست تان را باز کنید، این کار سخت است و زهر است و ... ولی می سازید، با این خوی خدا.

می خواهد شما را آزاد کند. تا آزاد نکند، ول نمی کند.

بعضی از اشعار همچون ملاطفت آمیز است، هی می گوید: " بیا. بله، بیا ". از آنطرف، آن چماق پشت است.

دارد می گوید اگر نیایی، این مسئله هست خلاصه، چماق هست!.

حالا، ما چه پیغامی می گیریم؟

ما می گوئیم که: " خیلی خُب، حالا که چماق هست و چند بار هم زدند توی سر ما. زندگی زده یعنی!.

ما از قانون زندگی عدول کردیم!، مریض شدیم، فکرهایمان خراب شده، الآن پُر از درد هستیم، پُر از رنجش هستیم، پُر از توقع هستیم، چسبیدیم به چیزهای از بین رفتنی، اینها ... از بین رفتند، الآن ما می ترسیم، می ترسیم آنهایی را هم که چسبیدیم آنها را هم از ما بگیرند!، این، این وضعیت خوب نیست.

ولی، حالا که شما می خواهید با این لحظه آشتی کنید، مولانا پیش، پیش، می گوید که: زهر است ها ... تحمل نخواهی کرد!.

ولی باید بسازی.

**حالا**، اگر تو، دور این (لگن، یعنی حُباب)، حباب چراغ، نگردي، پس تو پروانه نیستی. پروانه کیست؟

پروانه، همین اصل ماست که یک مقدار بال و پَر مادی پیدا کرده ولی این پروانه علاقه زیادی به شمع دارد. علاقه زیادی به نور دارد. می گوید: " اگر تو دور این حباب نچرخ و از آن بگریزی، تو دیگر پروانه نیستی که! ".

پس ما، بجای اینکه بگریزیم، الان می گوید، باید چکار کنیم؟، " برگردیم، دور این بچرخیم. دور این لحظه بچرخیم ".

و این به شما نشان می دهد که هر لحظه که به آینده می روید، به خودتان نهیب بزنید که: ,, من اینجا چکار می کنم!، چرا

رفتم در شش ماه دیگر زندگی می کنم! ,, می گویم: ,, حالا، اگر رسیدیم به آن، اینطوری می شود، اگر به این ...

خانه خریدم، اینطوری می شود. اگر بچه ام بزرگ شد، اینطوری می شود. اگر با این ازدواج کنم، اینطوری می شود، به

زندگی می رسم. اگر طلاق بگیرم، به زندگی ام می رسم. اگر بچه هایم بزرگ شوند، بروند بیرون، من یواش یواش زندگی

شروع می کنم. ... ،، چرا توی این فکرها هستیم؟، دارم فرار می کنم از این لحظه! ،، .

و شناسایی می کنم، دیگر این کار را نمی کنم.

چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم

بستم و می گشمت، چون ز رسن بگریزی

البته می توانستیم " می گشمت " هم بخوانیم. هر دو معنی می دهد. می گوید که:

کدو را می گرفتند و گردنش را می بستند، آویزان می کردند تا توی آن خشک شود. بعد توی آن را در می آوردند، مثلاً

شراب می ریختند توی آن، می بردند مجلس بزرگان، پیش شاه.

پس دارد می گوید که: تو خبر نداری که من گردنت را با طناب بستم. " خبر داری یا نداری؟! "، آویزانت کردم که، می

خواهم بگشمت. بگشمت، نسبت به من ذهنی.

پس زندگی، عالم آشکارا می گوید به ما که:

" تو که من ذهنی داری، من می خواهم، تو نسبت به این من ذهنی، مرگ اختیاری بکنی.

حالا، تو می خواهی اختیار کنی این را؟، و با میلِ خودت بمیری؟، نسبت به من ات؟، از زمان جمع و جور بشوی بیایی به این لحظه؟، می خواهی این کار را بکنی؟، می خواهی با این لحظه آشتی کنی یواش یواش؟، بتدریج، اضافات ات بریزد و هر لحظه شناسایی کنی چه چیزی در جهان هست که اینها آفل است، تو با آنها هم هویتی؟، لحظه به لحظه تو از این چیزهای گذرا دست برمی داری، به خودت این اجازه را می دهی که از جنس آن شناسنده ای باشی که آفل نیست!" .

یواش یواش داری شناسایی می کنی که، واقعا چیزهای گذرا وجود دارد، از جمله بدن ما، از جمله فکرهای ما، از جمله هیجانانگ ما، ترس ما، خشم ما، اینها، اینها می آیند، وقتی می آیند می گویند: .. ما مهم هستیم .. از جنس جسم اند. ما هم می گوئیم: .. به به، خیلی مهم هستید ..، چون ما را تسخیر می کنند ..،

ما الان به آنها نگاه می کنیم، می گوئیم: .. نه. شما گذرا هستید ..،

و من این تشخیص را از کجا دارم؟، برای اینکه در من یک چیز غیر گذرا وجود دارد. نامیرا وجود دارد. آن نامیرا را دارد خدا زنده می کند. می گوید که:

" من تو را می خواهم تُنگِ شراب کنم و شراب تویش بریزم و تو چه جوری از طنابی که گردنت بستم، می خواهی بگریزی؟! "

این از آن جاهایی ست که شما، می گوئید: .. من علاج ندارم، من همینطوری نمی توانم این زندگی را ادامه بدهم، باید تسلیم شوم ..،

بستم و می کشمت، هم درست است، برای اینکه شما ببین، شصت سال است، هفتاد سال است، که داری کشیده می شوی!. زندگی یک طنابی گردن ما انداخته، ما را می کشد. ما هم نمی توانیم از این طناب بگریزیم. شما ممکن است این سوال را بکنید: .. شصت سال است!، چرا من به زندگی نمی رسم؟ ..،

ما که هر چه خواستیم بدست آوردیم: از مادیات، از بچه موفق از مقام دنیوی، از سواد، دیگر چیزی نیست که ما بدست نیاورده باشیم، پس چرا زندگی شروع نمی شود؟!

" دارد می کشد، یک چیزی را به شما نشان بدهد، که آنهایی که باهاش هم هویت شده ای، آنها نبودند!. تو خواب بودی!. تو باید بیدار شوی به زندگی. بیدار گونه، در حالیکه زنده هستی به زندگی در این لحظه، با عمق زیاد، از جنس خدا شدی، الان می توانی فکر کنی ."

الآن خواهی دید که فکر هایت یک جور دیگری می شود. اصلا " دید هشیاری حضور خیلی جاها، عکس دید من ذهنی ست. به یک درجه ای اگر زنده بشوی، متوجه می شوی که این دو دید، چقدر فرق دارند با هم!. دید حضور، دید فراوانی خداست. این یکی دید ناقص محدود بین، عیب بین من ذهنی ست. این یکی خرد دارد. این یکی ندارد، بی عقل است.

این یکی عمق دارد. این یکی ندارد سطحی ست، بنابراین به چیزهای این جهانی متکی است. این یکی زنده به زندگی ست. ریشه دارد.

این یکی هویت اش از زندگی می آید، زندگی زنده هست، احتیاج به چیزی در بیرون ندارد، به گیرک های این جهانی، این یکی نه، احتیاج به ستون های این جهانی دارد.

این یکی شادی از اعماق وجود و از زندگی می جوشد و می آید بالا و زیرش یک آرامش است.

و این آرامش از بین نمی رود، ولو اینکه در بیرون اتفاقات بد دارد می افتد، مثلاً "یکی می میرد که ما دوستش داریم حتی، محزون می شویم، ولی آرامش مان را از دست نمی دهیم. این یکی خودش را گم می کند آرامش نداشته بدتر می شود، آشوب بر پا می شود و گم می شود، سرش را می کوبد به دیوار، اصلاً" نمی داند چکار می کند!، گریه و زاری می کند، بدتر می شود.

استرس اش زیادتر می شود، ترس اش زیادتر می شود، اصلاً" نمی فهمد چه اتفاقی افتاده، می فهمد یک قسمت از وجودش از بین رفته، دوباره بیشتر می ترسد.

این یکی نمی ترسد. می فهمد که این یک روند طبیعی ست، برای اینکه جسم پایا نیست.

به هر حال، زندگی می گوید: "من بستم تو را، یا می خواهم بگشتم نسبت به من ذهنی، یا دارم می کشم، نمی توانی فرار کنی.

بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند

جغد و بوم و جُعلی گر ز چمن بگریزی

من می خواهم تو را بگشتم نسبت به من ذهنی، تا بلبل من بشوی. بلبل خدا بشوی. آواز مرا بخوانی. من از طریق تو آواز بخوانم.

می گوید: همه بلبلان و مرغان، خوش و شاد. همین که می گفتم: خوش و شاد. شادی یک چیز اصیل است، در فرم شان اگر خوشی می آید، در اعماق وجودشان شادی هست. از چمن اند. چمن آن زمینه زیرین است که اتفاقات رویش می افتند.

ما الان چه هستیم؟

ما الان، آن زمینه هستیم که اتفاقات در ما می افتند. اتفاقات از ما بلند می شوند. ما بلند نمی شویم.

پس بنابراین اگر خوشی در این فکر ما و در جسم ما و سلامتی وجود دارد، خوشی وجود دارد، فکر خلاق وجود دارد، هر چه چیزی خوبی وجود دارد، از این چمن می آید. چمن فضای یکتایی ست. چمن اصل ماست. چمن خداست.

می گوید: همه بلبلان خدا و مرغان خوش آواز، از آن چمن خوش حال اند و شادند. اگر از چمن بگریزی، چمن بگریزی، یکدفعه بشوی همین اتفاق! چمن نشوی، اگر از چمن بلند شوی بگویی: ,,من، من کردم,,، اگر دوباره من ذهنی بشوی، با این همه توصیفات، در این صورت:

جغد و بوم و جُعلی.

جغد که می دانید، پرنده ای ست، در ادبیات ما و آن قسمت، علی الاصول سمبل خرابی ست، ویرانی ست، در هر خانه ای می گویند بنشیند، آنجا ویران می شود.

جُعل هم، با فضلۀ حیوانات در بیابان سر و کار دارد. شما بیابان خشک بروید، می بینید که فضلۀ حیوان را یا انسان را برداشته، با خودش می بزد. من ذهنی هم فضلۀ ذهن انسان را که درد است، با خودش می بزد و این جُعل، که با سرگین سر و کار دارد، انسانی که با درد دائمی سر و کار دارد، ویرانگر هم هست.

شما یکی از این من های ذهنی دردمند را به یک خانواده ای که آرامش دارد، راه بدهید، بیاید تو، اوضاع را به هم می ریزد. هی، غیبت این را به آن می کند، پشت این حرف می زند، بین زن و شوهر دعوا می اندازد، نمی تواند آرامش را ببیند، صلح را ببیند. ولی، یک کسی که به حضور زنده شده، وارد یک خانه بشود، برکت می برد با خودش.



صلح و آرامش را دوست دارد، سامان را دوست دارد. اصلاً " آن انرژی سامان بخش است. از صلح و آرامش و شادی در یک خانواده خوشش می آید. فراوان گراست. آن فراوانی زندگی در او هست، روا می دارد که مثلاً " یک خانواده در صلح و آرامش و شادی باشند. این یکی نه، اصلاً " حواس اش هم نیست، انرژی بد پخش می کند. مثل جُعل داری، مدفوع با خودش حمل می کند. آن مدفوع را به شما هم می دهد. فکر می کند مدفوع چیز خوبی ست. مدفوع همان درد است. من ذهنی سال ها کار کرده، مقداری اندوخته درد دارد. این ور، آن ور می رود و به همه می دهد. خراب می کند. ویران می شود هر جا بنشیند.

چون گرفتار منی حیلہ میندیش، آن به

که شوی مرده و در خُلُقِ حَسَنِ بگریزی

پس الان می فهمیم. ما گرفتارِ خدا هستیم. ول نمی کند ما را. محاصره کرده، گفتیم: " در بیرون و در درون "

اینکه می گوئیم ما، اصلاً " مایی وجود ندارد، حالا اصطلاحاً " می گوئیم ما.

ما الان داریم شناسایی می کنیم، ما امتدادِ همان هشیاری هستیم. ما چون امتدادِ او هستیم و از جنس زندگی هستیم ولی اراده آزاد داریم، یعنی می توانیم تصمیم بگیریم، انتخاب کنیم بعنوان انسان و این مزیتِ ما نسبت به حیوان است، طوری انتخاب نمی کنیم که به ضررمان باشد. سببِ قطع شدن یک قسمتی از هشیاری باشد.

گفتیم: ستیزه، فوراً " جسم ما را جامد می کند و این جسم جامدِ ما، پرده می شود بین ما و خدا. اینکار را نباید بکنیم.

دارد می گوید: چون گرفتارِ من هستی، تو آنطوری نیندیش. حیلہ میندیش. حیلہ اندیشیدن، یعنی اتفاق این لحظه را نپذیرفتن و فکر کردن. هر چه آموغ، فکر کنی، این حیلہ ست.

حیلہ ای ست برای گریز از این لحظه، از حقیقت، که اصلِ ماست. هر فکری که بکنیم ما، بین ما و خدا شکاف انداخته بشود این، حیلہ ست.

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

وندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو

پس، بهتر است، حالا ما به این نتیجه می رسیم، با انتخاب مان که بمیریم. با اختیار خودمان بمیریم.

اگر بمیریم، در اینصورت، نباید به حرفِ منِ ذهنی گوش بدهیم. عقل اش را زایل کنیم. بد و خوب اش را نشنویم.

اینکه قضاوت می کند و ایراد پیدا می کند و انتقاد می کند یا قضاوت می کند، می خواهد ببیند اینجا چه هست، نکند خودش را می تواند بزرگ کند با استفاده از چیزهایی که اینجا هست و یکدفعه غافل شود از بزرگ کردن خودش، ما الان دیگر به این نتیجه رسیدیم که منِ ذهنی مان را نمی خواهیم بزرگ کنیم. هر فکری که منِ ذهنی را بزرگ کند، این حیلہ ست.

مُردن یعنی یواش یواش شناسایی کردنِ منِ ذهنی، این موقعی ست که شما با فُرم این لحظه آشتی می کنید، منِ ذهنی یواش یواش می میرد و طول هم می کشد و نباید بگوئید که:

،، من، منِ ذهنی خودم را می کشم ،، " دعوا نباید باهاش بکنید "

باید بغل اش کنید. منِ ذهنی در آغوشِ مهر و محبتِ ماست، ولی بهش می گوئیم که: ،، تا حالا لطف کردی به ما خدمت کردی، الان دیگر نمی خواهم ات ،،

ستیزه کنی باهاس، قوی تر می شود.

از خدایش است که ستیزه کنی، شما نمی توانید بگویید: ,, من بعنوان هشیاری با چماق می زنم سر من ذهنی خودم را می شکم ,, من ذهنی ات قوی تر می شود.

خُلُقِ حَسَن، خُلُقِ نیک، خوی نیک، که ما می خواهیم بهش بگریزیم، فضا گشایی ست، فضا داری.

خُب الآن فرض کن که در این فضا، یک ستاره ای متولد بشود، فضا گشوده می شود و آن ستاره را در خود جا می دهد.

درون شما هم، مثل فضا در بیرون است. در آسمان.

وقتی یک فکری جدید می آید، یک آدم جدید می آید، با اخلاق جدید، با رفتار جدید، با باور جدید، شما به جای ستیزه، فضا را باز می کنید.

اگر بخواهی خُلُقِ حَسَن را در یک جمله خلاصه کنی، در یک عبارت: **فضاگشایی ست**. که خاصیت اصلی ماست.

اگر بخواهی **من ذهنی** را در یک کلمه خلاصه کنی، می شود: **ستیزه یا مقاومت**. مقاومت، تعریف من ذهنی ست.

انسانی که مرده باشد نسبت به من ذهنی، دیگر مقاومت نمی کند. در نتیجه فضای خالی شده، هی فضا را باز می کند.

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید.

من ذهنی گریبان می دراند. می گوید: ,, برای این جا نیست، برای آن جا نیست، برای آن جا نیست، این بی دین است، آن

کافر است، این را من قبول ندارم، این جهان را بی نظم می کند، بی سامان می کند ,, در حالیکه ما می دانیم:

ستیزه و مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه ست که من ذهنی بوجود می آورد و انرژی من ذهنی ست که جهان را بی سامان

می کند. این من ذهنی و فکرش و انرژی اش است که نمی گذارد خرد زندگی بیاید به این جهان.

**همه** ما، باید کوشش کنیم که این کلید قفل خزینة خدا را پیدا بکنیم در خودمان. هر کسی برای خودش و این بی مقاومتی ست.

هر کسی باید شیر این لوله ای که انرژی می آید و برکت می آید آنطرف، باز کند و نیکی را و عشق را بریزد به هر کاری

که انجام می دهد. یک نفر نمی تواند جهان را درست کند. همه ما باید دست به دست هم بدهیم و در باز کردن شیر که همان

منظور اصلی ما از زندگی ست، زنده شدن به عشق است و به وحدت رسیدن است، همه ما مشترک ایم.

هر کسی این نیکی را در یک راهی می ریزد، در یک کاری می ریزد که متفاوت است. یکی در موسیقی می ریزد، یکی در

ریاضیات می ریزد، یکی در ساختمان سازی می ریزد، یکی در مغازه داری می ریزد، یکی در سرویس به مردم می ریزد.

در یک جایی باید بریزد، ولی اول باید شیر را باز کنیم. شیر بسته، دیگر برکت نیست بریزد. وقتی برکت نباشد، سم من

ذهنی می ریزد.

پس خُلُقِ حَسَن را فهمیدیم. **خُلُقِ حَسَن، فضاگشایی ست. در یک کلمه. عدم مقاومت است.**

تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی

تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی

اگر مثل پر کاه، بپری با باد، باد حوادث، اتفاقات.

آیا اتفاقاتی که جلوی ما گذاشته می شود در زندگی، اینها همه ساده و پخته اند غذا را؟، ... بگویند بیا بخور؟، " نه "!

شما می خواهید یک ساز را یاد بگیرید، معلم ات می گوید: " برو حالا این درس را شما یک هفته تمرین کن و بیا "

یک هفته می روید، می بینید هیچی نشد. دو هفته، سه هفته، یک سال، دو سال، سه سال، این یک چالش است. می خواهی بروی دکتر بشوی، مهندس بشوی، درس بخوانی، همه اینها صبر و چالش است. چالش هایی بیاید که در بیرون است، گفتم: " اینها همه برای فضاگشایی ست "

**چالش هایی می آید که پذیرش درونی می خواهد.**

اما بی چالش نیست. دیر یا زود، محدودیت و چالش، جلوی ما گذاشته می شود. شما با غلبه به این چالش ها، فضا باز می کنید. اگر، مثل کاغذ جا بروی، پس در اینصورت، کوه قاف نیستی. این هم یک آزمایش است دیگر. اگر واکنش نشان می دهی، پس من ذهنی هستی.

زر صاف، یعنی حضور. هشیاری خالصی که از فرم های ذهنی آزاد شده و الآن، تو زنده هستی. عارف و یا شما اگر زنده شدید به حضور (شگن، یعنی قیچی)، با قیچی زرگر، دو نیم نمی شوی. من ذهنی باشی دونیم می شوی.

زرگر خداست. خدا به شما می گوید: " خیلی خُب. اجازه بده ببینم زرِ خالص شدی؟

تا قیچی را برمی دارم، تو فرار می کنی. چرا؟! از جنس جسم هستی.

از جنس مس هستی، می گویی: ,, من طلا هستم ,,.

ما باید روی خودمان کار کنیم. باید صادقانه برای خودمان بپذیریم کجا هستیم؟

کوه قاف، معادل ریشه بی نهایت ما در این لحظه هست که از جنس خدا شده ایم، ما را نمی شود درآورد از ریشه.

یعنی برای ما اتفاقات بیرونی، نیست که مهم است، ما را از جا نمی کند.

آیا این اتفاقات می افتند و ما بی اثریم روی آنها؟! آیا ما می توانیم خردمان را به آنها بریزیم؟

" بله ". اصلاً برای همین کار است که باید کوه قاف باشیم. مردم خودشان را گم می کنند و شما کوه قاف می مانید و این انرژی مثبت و سازنده را می ریزید. اگر همه هم، انرژی من ذهنی را می ریزند که سم است، بیشتر خراب می کند، انرژی جغدی ست و جُعلی ست، بیابان است، شما نمی ریزید. می گوید: ,, من کوه قاف هستم. من واکنش نشان نمی دهم، چون اگر واکنش نشان بدهم، عقل من ذهنی می رود آنجا. سم آن می رود ,,.

پس می بینید که: موضوع سر بی مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه می گردد، که شما اتفاق این لحظه را چنان در آغوش گرفته اید بعنوان فضای در برگیرنده حضور، که اتفاق این لحظه روی شما سلطه ندارد. شما را نمی تواند از جا بگند. تا مقاومت کنی، کنده می شوی.

پس شما ببین، می دانید که اگر بصورت اتفاق بلند می شوی، خدا این اتفاق را قیچی می کند، برای اینکه فوراً از بین می رود این اتفاق. یک اتفاق دیگر بلند می شود در این لحظه. اتفاق بعدی می آید. اتفاق بعدی می آید. اتفاق بعدی می آید، یعنی ما می بینیم که اتفاقات از " نه چیزی "، از فضای عدم بلند می شوند، دوباره فرو می روند به آن.

الآن، صدا، از سکوت بلند می شود، سکوت دوباره آن را می بلعد.

شما به صدایی که بلند شده بود، نمی چسبید که. اگر بچسبید، وقتی عدم آن را می خواهد فرو ببرد، شما به درد می افتید.

,, من این صدا را خیلی خوشم آمده بود ها، این آهنگ خیلی خوب بود، ولی رفت ,,.

" پس از قیچی نمی گریزی. اگر ترسیدی از قیچی، قیچی زرگر، زرگر می خواهد امتحان کند ببیند هنوز تو پا بر جا هستی؟ یا تبدیل به فرم شدی؟ "

اجازه بدهید یک چند بیت مثنوی بخوانم. دفتر اول بیت ۳۷۹۴ :

گه نِیم کوهم ز جِلم و صبر و داد

کوه را کی در رُباید تند باد؟

شما می گویند: "، من کاه نیستم، من کوهم. از جِلم (جلم، همین فضا داری ست) و صبر ،،"

در غزل هم گفته: " من زهرَم، بدان "

برای یک من ذهنی که تازه شروع می کند به این کار، زهر خیلی زیاد است.

متوجه خواهد شد که به چیزهای توهمی چسبیده و آنها را باید شناسایی کند، رها کند.

مثلاً: " به دردها چسبیده، به رنجش ها چسبیده، کدورت دارد، کینه دارد، ترس دارد. اینها را باید ببیند. اینها را نمی تواند

ببیند. بعضی چیزها بسیار مهم اند برایش. مهم تر از خدا هستند، آنها را می پرستند، بت اند اینها. بت ها را باید ببیند،

نمی تواند ببیند، اصلاً " از قدرت اش ساقط است. وضعیت مشکل می شود، صبر می خواهد.

داد، دادگری، همین کار فضایی خداگونه این لحظه ست. پس ما هم حلم داریم هم صبر داریم، هم داد داریم. اجازه می دهیم که

فکر خدا در این لحظه، دادگری را انجام دهد ولو اینکه اتفاق به ضرر ماست. ذهن ما می گوید: به ضرر ماست. تو نمی

دانی پشت اش چه هست. و تند باد هم، چالش های زندگی کوه را نمی تواند در رُباید. اما کاه را می تواند. شما کوه هستید.

با آشتی با این لحظه. هر موقع دیدی اتفاق این لحظه مهم شد، بدان داری پایت می لغزد.

آنک از بادی رَوَد از جا خَسِیست

زانک باد ناموافق خود بَسِیست

این هم کاملاً درست است. یعنی محال است که انسانی بیاید به این جهان و چالش جلویش گذاشته نشود.

آنکه از یک تند باد، از یک چالش از جا برود، واکنش نشان بدهد، مقاومت کند، این خَس است. باد ناموافق، حادثی که بر

وفق مراد تو نیست، خیلی زیاد است.

باد خشم و باد شهوت باد آز

بُرد او را که نبود اهل نماز

می گوید: باد خشم، باد شهوت، خشم را که می شناسیم، باد شهوت هم می شناسیم، باد حرص، اینکه من می خواهم آن را.

اگر بهش نرسیم، زندگی شروع نمی شود، یا شهوت جنسی، یا خشم های دیرینه در ما، اینکه کسی که خشمگین می

شود، فکر می کند، خشم قدرت است، خشم قدرت نیست، حلم قدرت است!، در این لحظه تسلیم قدرت است!، واکنش هر

چقدر هم شدید باشد و خشم آلود باشد، قدرت نیست.

می گوید: آن کسی که اهل نماز نیست، او را بُرد. اهل نماز، منظورش از نماز حضور است و کسی که درش این بُعد معنوی

ریشه دار، مستقر نشده و از جنس کوه قاف نیست، یعنی این لحظه ما باید یک ریشه ای در زندگی داشته باشیم نتوانند ما را

بیرون بیاورند.

یعنی شما در حال نماز دائمی با خدا هستید یا حداقل اگر نماز را به معنی نماز معمولی هم که می گیرید، باید تماما" حضور در آن باشد. به هر حال، در نماز، حضور باشد، اگر کسی در نماز حضور داشته باشد، واقعا" حضورش باقی می ماند. حضورش از بین نمی رود. ولی در اینجا، همانطور که در دفتر ششم می گوید، می گوید که:

پنج وقت آمد نماز و رهنمون

عاشقان را بی فی الصلاة دائمون

نماز معمولی پنج وقت است، در حالیکه عاشقان در نماز دائمی هستند. بله.

كُوْهُمَّ وَ هَسْتِي مِنْ بِنْيَادِ اَوْسْت

وَر شوم چون کاه بادم باد اوست

توجه بکنید که این بیت، می تواند تغییراتی در ما ایجاد کند. می گوید:

" من كُوْهُمَّ، کوه قاف ام، ریشه دارم و هستی من، بنیاد اوست، یعنی تماما" از جنس خداست. از جنس من دهنی نیست. مرده ام به من دهنی "

اگر مثل کاه، این ور، آن ور می روم ساده، و ساده می گیرم، برای اینکه باد اوست که دارد مرا اینور و آنور می برد. پس معلوم می شود، انسانی که به حضور زنده ست، خیلی سهل گیر است، با اتفاقات نمی پرد. ولی آن نیرو، هر جا هدایتش می کند، در مقابل او مقاومت نشان نمی دهد. وقتی که پشتش آن خرد کل هست، پشت فکرش و بینش اش خرد کل هست.

جز به باد او نجند میل من

نیست جز عشق احد سرخیل من

(یا خیل من). پس معلوم می شود، به غیر از باد زندگی، نیروی زندگی، که مرا می جنباند، عقل خرد کل، میل من نمی جنبد.

یعنی میل من با قضاوت من دهنی نمی جنبد. میل من با پذیرش اتفاق این لحظه می جنبد. با آشتی با این لحظه که من، من را از جنس خدا می کند می جنبد و این عشق احد، عشق خدا، یعنی یکتا شدن من با او، در حالیکه با او یکی هستم، آن انرژی و آن خرد و آن نیکی و آن لطافتی که از آنجا می آید، آن، سر لشکر وجود من است.

جان مردان همه از جان تو بیزار شوند

چون مَخْنَث اگر از خوب ختن بگریزی

در واقع تمثیل می زند. می گوید که: اگر تو مردی، مردانگی داری، در اینصورت، باید علاقمند به زیبا روی ختنی باشی و اگر مثل مَخْنَث (مَخْنَث مردی ست که مردانگی اش اشکال دارد، می ترسد به یک زن نزدیک شود. زن خوشگل). و تمثیل من دهنی ست. من دهنی می ترسد به خدا نزدیک شود. به خوب ختنی نزدیک شود و هر موقع صحبت زنده شدن به زندگی را می کنیم، من دهنی پا می شود، در می رود. فرار می کند.

اما همانطور که در آنجا مردان توانایی مردانگی و جنسی دارند، احترام می گذارند به مردانی که هم توانایی را دارند،

مردانی که زنده به زندگی هستند، در اینجا مردان یعنی انسان ها، چه زن، چه مرد. انسان هایی که به حضور زنده هستند، بعد

معنوی شان زنده هست، عاشق این لحظه هستند، عاشق خدا هستند، عاشق زندگی هستند، ولی انسانی که می گریزد از این

زندگی در این لحظه، مردان حق، توجهی به او نمی کنند و یک چنین مَخْنَث هایی ممکن است ادعا داشته باشند.

کسی که زنده نشده به حضور، و ادعایش را دارد، اصلاً" هر کی ادعا دارد مُخَنَّث است. مُخَنَّث هم ادعا دارد. می رود خودش را به جایِ مردِ جا می زند و می گوید: ,, من می خواهم زن بگیرم، می خواهم بچه دار شوم ,,، غافل از اینکه پیش می آید که با یک زیبا رو آشنا بشود فرار می کند.

و انسانی که ادعا می کند، پُر می دهد بخاطر حضورش، یا بخاطر دانش اش، یا دانش معنوی اش، این آدم ناتوان است، هنوز نرسیده به آنجا.

و صحبت سِر این است که حالا چه فایده ای برای ما دارد این بیت؟

فایده اش این است که ما بدونِ کمکِ یک مَسْتَرِ معنوی، نمی توانیم به آنجا برسیم.

اگر ما ادعا داشته باشیم، که من ذهنی دارد، اگر دانش نرسیده به آنجا را به جایِ دانش حضور جا بزنیم، اگر تقلب بکنیم، اگر حيله بکنیم، اگر زرنگی بکنیم، اگر حُقه بازی بکنیم، اگر دروغ بگوییم، اینها همه، علائمِ مُخَنَّث است.

و مُرشدِهای معنوی به ما توجه نمی کنند. جانِ شان، بیزار است. جانِ شان زنده ست. حداقل، یک تواضع را می طلبند.

**حالا ما چه یاد می گیریم؟**

**من و شما یاد می گیریم که اگر ما به حضور نیستیم، متواضع که می توانیم باشیم.**

می توانیم کوشش کنیم در آن راه، طلب داشته باشیم، دنبالش برویم. بپرسیم.

وقتی یک انسان معنوی مثل مولانا صحبت می کند، گوش بدهیم. کتابش را بخوانیم. کتابش را انتقاد نکنیم. خودمان را با آن هم خط کنیم. نگوییم:

,, مولانا نفهمیده، فردوسی نفهمیده ,,، و ایراد بگیریم!

باید بگوییم: ,, من باید خودم را موازی کنم با این نوشته و بینم ایراد چیست؟، ایراد من دارم ,,.

این قضیه این که ما هر کسی را می بینیم و ایراد دارد، داریم ایرادهای خودمان را می بینیم، واقعا" کمک می کند به ما که حس قربانی شدن نکنیم.

**اگر شما حس کردید که قربانی هستید، در اینصورت، حتما" به فرم این لحظه مقاومت می کنید. فرم این لحظه ممکن است همسر شما باشد جلوی تان نشسته.**

رنجش کهنه، مقاومتِ مجسم و در واقع منجمد شده ست و شما باید ببینید، مقاومت انواع و اقسام دارد. با خود حمل کردن رنجش، مقاومتِ پیوسته ست. نمی شود شما همسر تان را ببینید و کدورت و رنجش هم با خودتان داشته باشید، این مقاومت است به فرم این لحظه.

فرم این لحظه، ایشانند که جلوی شما نشسته. علی الاصول ما یک فضای در برگیرنده هستیم. همسرمان جلوی ما نشسته، رنجش داریم، این مقاومت نیست؟

این کار سبب می شود شما حس گیر افتادگی و قربانی بودن بکنید. اگر این حس، به شما دست داد باید بدانید دارید مقاومت می کنید. کینه، مقاومت است. مقاومتِ جامد شده ست و عیب دیگران را دیدن و گفتن و یا پشت سرش غیبت کردن، مقاومت است. ولی وقتی بدانیم آن ایرادهایی که در او می بینیم، در ما هست، آن آیینهُ ماست، این تسکین دهنده ست. این نهیب زننده ست. می گوید: " **برو روی خودت کار کن** ".

این عمل باعث می شود ما دست از سر دیگران برداریم و دیگران را عوض نکنیم.

اگر به ما گفتند: بیا ما را نصیحت کن، باید بگوییم: «، به ما مربوط نیست، برو خودت پیدا کن»،  
ما تن ندهیم که بیا من تو را به راه راست هدایت کنم، برای اینکه این ایرادها را در تو می بینم.  
آن ایرادها، ایرادهایی خودت است. ما نمی خواهیم مُخَنَّت بشویم.

منِ ذهنی با گرفتاری هم هویت شدگی با درد و باورها مُخَنَّت است. مردانگی ندارد. بمحض اینکه نزدیک این لحظه بشود،  
در می رود، برای اینکه آبرویش می رود. همانطور که آن مرد، اگر به یک زنی نزدیک شود، آبرویش می رود. تا حالا  
مرد بوده، از حالا بگوید مرد نیست دیگر.  
خُب، خودش را قالب کرده، می توانست صادق باشد و بگوید: «، من این اشکال را دارم»، و جامعه لطف می کند پُهِش، به  
هر حال، بالاخره قبول دارد.

ولی آدم وقتی خودش را بعنوانِ مردِ خدا جا می زند و دروغین است، خیلی ها را می تواند به انحراف بکشاند.  
اینها را ما از مولانا داریم یاد می گیریم ما. همه مان، من هم مثل شما، دارم یاد می گیرم.

تو چو نقشی، نَرَهی از کف نقاش مکوش

وَتئی چون ز کف کَلک و شَمَن بگریزی؟

مثل نقش هستی، نقاشی هستی، تابلو، نقاش دارد می کُشد و نقاشی نمی تواند به نقاش بگوید که: «، اینجا را بد کشیدی»، چرا  
کشیدی اینطوری؟

" من دارم تو را می کُشم، تو به من می گویی بد می کُشی! "

خدا دارد ما را نقاشی می کند. شما اگر اعتراض کنید، یعنی ستیزه کنید، یا مقاومت کنید در مقابلِ نقاشی این لحظه، این جور  
در نمی آید. نشانگر این است که فرم یک عقلی دارد بیشتر از عقلِ کل که تمام این جهان را اداره می کند. بیشتر از عقلِ  
خداست، مکوش. در آن بیت می گفت:

من همی کوشم پی تو تو مکوش

صبح نزدیک است خاموش کم خروش

من همی کوشم پی تو تو مکوش. هر دفعه ما مقاومت می کنیم، حرف می زنیم، داریم می کوشیم.

ما نمی توانیم با این لحظه ستیزه کنیم و بکوشیم در جهتِ آزادی. ما داریم می رویم توی فرم و بیشتر گیر می افتیم. بیشتر  
واکنشی می شویم با این ستیزه.

چطور ممکن است ما آزاد بشویم؟! چطور ممکن است، ما داریم کوشش می کنیم هر روز گرفتارتر بشویم، آخر سر فکر  
کنیم که آزاد تر خواهیم شد، همچنین چیزی نمی شود، مکوش.

وَتئی، مثلِ مجسمه هستی در دستِ کَلک، کَلک همان قلم آهنی ست و شَمَن هم فرض کنید مجسمه تراش است. شَمَن، یعنی  
بت پرست، مجسمه تراش.

سنگ را می زند با آن قلم آهنی اش، مجسمه تراش که اضافی ها را می اندازد. قبلاً" این را بصورت فرمول گفتیم. گفتیم:

بپذیر ← جاری شو ← در بر بگیر.

بپذیر ← جاری شو ← در بر بگیر.

بپذیر ← جاری شو. «، کی جاری بشود؟»، " تو ".

، کی دارد این کارها را می کند؟ ،، " تو ". فرم این لحظه را بپذیر، این سبب می شود که خرد جاری بشود.  
، کی جاری می شود؟ ،، " تو " .

حالا، یک نتیجه ای بدست آمد: " خدا یک قسمت اش را زد، تراشید. یا یک نقش دیگری زد روی پرده.

شما آن را در آغوش می گیرید. در آغوش گرفتن، یعنی پذیرفتن فرم این لحظه دوباره.

من ذهنی نمی تواند بگوید که: ،، من الآن پنج دقیقه ست که دارم کار می کنم، تسلیم هم هستم، خدا چرا ... درست نکرده؟ ،،

فقط شما جاری می شوی، می پذیری. جاری می شوی، در آغوش می گیری.

می پذیری، جاری می شوی، در آغوش می گیری. تمام شد رفت. مجسمه تو بوسیله زندگی تراشیده می شود. آن مجسمه

خوبی می شود. وژن. تابلوی خوبی می شود.

در مورد اینکه نقاشی با نقاش، حرف می زند و حرفش اعتراض گونه ست، چند بیت از مثنوی می خوانیم و درست بفهمیم

این کار درست نیست و ما داریم همین کار را می کنیم!.

ما، نمی دانیم که مجسمه ساز دارد ما را می تراشد. هم در درون. هم در بیرون. هم فرم ما را، وضعیت های زندگی ما را

دارد می تراشد، به شرطی که: " در این لحظه شما، بصورت یک باشنده فکری هیجانی، نیایی بالا مقاومت کنی. همیشه آن

سطح صفر را حفظ کن. اگر دیدی من ذهنی دارد می آید بالا، با این لحظه دوباره آشتی کن " .

بدان که اگر می آید بالا، شما قربانی خواهید شد. قربانی مقاومت خودتان.

ما قربانی مقاومت خودمان هستیم به اتفاقی که در این لحظه ظاهر می شود. چاره کار این است که شما برگردی فرم این

لحظه را ببینی بهش بگویی: ،، بله ،، با این کار، یکدفعه می بینید که شما از آنجا متولد شدی مثل یک چشمه که مولانا هم

تمثیل می زند: " از سنگ جاری می شود، سنگ را در آغوش می گیرد، غرق می کند. سنگ در آن غرق می شود " .

من ذهنی شما، درون اش هشیاری خالص هست، تبدیل به فضایی می شود که همه چی را در بر می گیرد.

وقتی شما مقاومت می کنی، حواس ات باشد، داری قربانی می شوی.

همینطور وقتی ایراد در یکی می گیری و یا می بینی، داری قربانی می شوی و حس قربانی بودن، خیلی حس بد و وضعی

ست.

قدرت نمی دهد به شما. یعنی، قدرت بی نهایت زندگی در این لحظه را تبدیل به تقریبا" صفر می کند. قدرتی که هیچی نیست

و آن هم که هست، خراب کننده ست.

مر شما را بس نیامد رای من؟

ظنتان اینست در اعطای من؟

یعنی، بیت ۳۰۳۳ دفتر اول، مربوط به داستان شیر و گرگ و روباه ست.

مولانا نتیجه گیری می کند. حالا ما قصه را خواندیم قبلا" ولی دیگر نمی توانیم خلاصه اش را بگوییم دراز است، ولی از

زبان خدا می گوید. زندگی می گوید به ما. شیر رمز خداست. می گوید که:

" فکر من و رای من و صلاحدید من و خرد من که کل هستم، همه جا را اداره می کنم، برای شما بس نیست؟

ظنتان اینست؟ " .

می گوید: " در مقابل بخشش من، فکرتان این است؟! " .



حقیقتاً" با من ذهنی که دچار نقص است و کمبود است، حس کوچک بودن می کند، به محدودیت می اندیشد، حسود است، آیا با این فکر، ما باید در مقابل خدا کار کنیم؟  
 می گوید: " فکر تان این است؟ ظن تان این است؟ در مقابل بخشش های من؟! ".  
 برای اینکه آن روباه و گرگ، فکر حقه بازی سرشان زده در مقابل شیر و از زبان شیر دارد می گوید، دارد می گوید، خدا به بشر که با من ذهنی اش فکر می کند، این را می گوید:  
 " در مقابل بخشش های من که بر اساس بی کرانی ست و چیزی در مقابلش مطالبه نمی کنم، واقعا" اینطوری فکر می کنید شما! ".

ای خرد و رایگان از رای من

از عطاهای جهان آرای من

مشخص است می گوید: همه خرد و فکر تان و بینش تان از من است. واقعا" هم همینطور است. ما انرژی این لحظه را می گیریم، و سرمایه گذاری می کنیم در ذهن، تبدیل اش به مفرغ می کنیم، به درد و فکرهای من دار می کنیم.  
 آنها از کجا می آید؟  
 آنها هم از زندگی می آید و از بخشش های جهان آرینده من است. یعنی من هستم که دارم آرایش می دهم.  
 چرا آشتی نمی کنی با فرم این لحظه؟  
 صحبت سر این است که آیا ما می توانیم نقاشی باشیم و اعتراض نکنیم و مجسمه ای باشیم که اضافی های ما را زندگی بزند یادمان باشد، وقتی ما مقاومت نمی کنیم در مقابل این لحظه، زندگی راه نشان می دهد به ما. در آن راه ما باید فعال بشویم، باید کار کنیم.  
 اینطوری نیست که بنشینیم یکجا بخوابیم، دائما" باید کار کنیم. فکر خلاق بکنیم، کار کنیم. فکر خلاق، کار.  
 یعنی این انرژی باید در یک جایی خرج شود.  
 ما نیاییم بگویم که: ,, تنبلی راه زندگی ست! ,, خُب ما گوشه ای می نشینیم، به ما مربوط نیست، خلاصه خدا خودش درست می کند دیگر ,, ,, همچنین چیزی نیست ".  
 شما هستید که درست می کنید. شما هستید که خداییت تان را رها می کنید از گیر نفس. و شروع می کند به جاری شدن.  
 همانی که گفتم: " بپذیر ← جاری شو. کجا جاری می شوی؟، به کار تان ".  
 به آن چالش تان. هر چه جلوی تان هست الان. چرا زندگی این همه محدودیت جلوی ما می گذارد؟  
 می خواهد ما عضلات فکری، جسمی، هیجانی، جان، اینها قوی بشود. علاوه بر این عضله معنوی ما هم قوی بشود. وقتی شما می پذیرید که این فرم با من تا آخر عمرم هست، من یا باید این را بپذیرم یا یک عمر با واکنش منفی زندگی کنم.  
 وقتی می پذیرید، این پذیرش راه خداست. شما را وسیع می کند. بیخودی نگذاشته این را در مقابل تان که!  
 شما نگویید دیگران گذاشتند. این را همان زندگی جلوی تان گذاشته. اتفاقات را او پیش می آورد تا به شما نشان دهد که شما در کجا هستید! گفت:

" اگر از قیچی زرگر بترسی، در اینصورت تو زر نیستی. زر خالص نیستی ".

نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟

چون سگالش اوش بخشید و خبر

دارد همین را می گوید دوباره. نقش با نقاش، چه جوری بحث و جدل می کند؟ اسکالیدن یعنی فکر کردن، اندیشیدن. در حالیکه فکر کردن او به نقاشی یاد داده. به نقش یاد داده. خبر از آنجاست.

چند تا چیز هست که با هم کار می کنند:

**یکی** - اینکه شما بطور قطع و یقین بدانید که شما زندگی هستید و جدا از زندگی نیستید.

**دو** - پذیرش اتفاق این لحظه و جاری شدن. و

**سه** - این ذهن من که الان دارد خوب و بد می کند، قضاوت می کند و اسم می گذارد رویش، یک خردی و ایستاده که این خوب و بد کردن و اسم گذاشتن و قضاوت کردن، **نمی گذارد** این خرد کار کند.

من این را باید از کار بیندازم، بصورت هشیاری. اگر باهش هم هویت نشوم، به صدایش گوش ندهم، صدایش الان در سر ما می آید. فکر بعد از فکر.

فکر بعد از رفتن توی یک فکر، از آنجا در آمدن رفتن به یک فکر دیگر. هر لحظه زاده می شویم به یک فکر. " این درست نیست "

حداقل یک قسمتی از هشیاری خام، را باید برای خودتان نگه دارید، بهش زنده باشید و اگر هم زاییده می شوید، یک قسمتی از این هشیاری برود آن تو، نه همه اش.

اینقدر جذب فرم های ذهنی ما می شویم که هیچ هشیاری حضور برای ما نمی ماند!

پس، شما بعنوان نقش، با نقاش، بحث نمی کنید. همیشه بحث می کنیم و نمی گذاریم خرد بیاید و الان می گوئیم که:

من این قضاوت کننده و فکر کننده بر اساس خودش و بی خبر از زندگی نیستم، این اشتباه است. بیدار دارم می شوم.

شناسایی می کنم.

هر موقع می پذیرم ← جاری می شوم و در بر می گیرم، این کار می کند. امتحان کن.

هر موقع ستیزه می کنم، مقاومت می کنم، جاری نمی شوم. در نتیجه آن هم که بوجود می آید، حتماً بد است با آن هم ستیزه می کنم.

ما نمی توانیم بگوئیم: ,, با ستیزه و مقاومت من زندگی ام را عوض خواهم کرد. من همسرم را عوض خواهم کرد. من تو را سر جات می نشانم ,, چنین چیزی نمی شود!. شما باید یک آغوش مهر داشته باشی که:

درین بحر درین بحر هم چیز بگنجد، همسرت هم در آنجا جا بشود بلکه این خرد و عشقی که جاری می شود، آن، فرم این

لحظه را که همسرت هم جزوش است، تأثیر بگذارد روش و گرنه شما، مقاومت منسجم باشی، جامد شده باشی، دائماً فعال

است آنجا، شما نمی گذاری خرد زندگی جاری بشود و عشق زندگی جاری بشود، چه جوری می خواهی وضعیت این لحظه را که جلو رویت است، عوض کنی، بهبود ببخشی؟!.

و بیت گفت که اندیشیدن را او به ما یاد داده. ما نمی توانیم بیندیشیم و آن را حذف کنیم.

این چنین ظن خسیسانه به من

مر شما را بود؟ ننگان زمن

از زبان خدا می گوید: من که بی نهایت بخشش هستم، یک چنین فکرِ خسیسانه در مورد من داشتید؟! ای ننگ های زمان. تا حالا من موجودی ندیدم که اینقدر خسیسانه به من فکر کند، غیر از انسان. انسان من ذهنی.

چه یاد می گیریم؟

شما بر اساس ذهنیتِ خست و محدودیت و نقصِ منِ ذهنی، فکر می کنیم، اصلاً درست نیست. حالا، پس:

ظانین بالله ظنَّ السُّورِ را (اینطوری بخوانید).

چون منافق سر بیندازم جدا

کسانی که ظن می برند به خدا و ظن بد می برند، هشیاری در این جهان که با فرم هم هویت شده، به محدودیت افتاده با همان محدودیت در باره خدا فکر می کند، و ظن کوچک این، فراوانی زندگی را در بر نمی گیرد، چه جوری می توانیم خوب فکر کنیم؟ وقتی تبدیل می شویم از هشیاری جسمی به هشیاری حضور، و مثل او بی نهایت می شویم، تا زمانی که آنطوری نشویم این همان معنی ست که گفت: "جان شیرین تو در دست من است".

چون منافق سر بیندازم جدا، یعنی: "من، سرش را بهش نمی دهم، عقل اش را بهش نمی دهم، جان اش را بهش نمی دهم، نورش را بهش نمی دهم، ولی وقتی می پذیری چی؟".

می گویی: "فکر توست که دارد کار می کند. من الان قضاوتی ندارم. خوب یا بد است، تو می کنی ولی من تنبل نیستم. من منتظرم که این انرژی را در کدام ور تو هدایت می کنی".

تو هم به خودت می گویی و هم به خدا می گویی و اینطوری پیش می روی.

می پذیری ← جاری می شوی ← در آغوش می کشی هر فرمی را که حاصل می شود و می گویی:

"این دست من نیست".

دوباره همین کار را می کنی. دوباره همین کار را می کنی. دوباره همین کار را می کنی. اینقدر این کار را می کنی که وضعیت برکت پیدا می کند. سامان پیدا می کند. شما این کار را بکن.

وا رهانم چرخ را از ننگتان

تا بماند در جهان این داستان

و واقعا هم همین کار را کرده. خدا اوضاع زندگی ما را به هم ریخته تا از این داستان، آیندگان یاد بگیرند. این باشد که بشر تا وقتی که با چشم گدایی و خسیسی خودش به خدا نگاه می کند و جا برای هیچکس ندارد و اینطوری نیست که:

درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد!، در اینصورت، این بلا سرش می آید، رنگ خوشی نمی بیند.

من، می گوید: "این چرخ را از ننگ شما می رهانم تا این داستان بماند".

پس معلوم می شود، ما نباید چشم مان را ببندیم و عقل مان را بیندازیم دور، هیچکاری نکنیم، بگوییم:

.. خدا می آید ما را درست می کند .. "نه" ما، کار فعال می کنیم، در پذیرش این لحظه. در صبر. در شکر. می دانیم خدا

رضایت را می پسندد. ناله را نمی پسندد. خدا از جنس ناله نیست. زاری نیست. گریه نیست.

از جنس شادی ست، آرامش است و به جنس خودش توجه دارد. به توهم توجه ندارد. توهم اصلاً وجود ندارد. این صحبت

خدا از زبان شیر می کند.

یا مولانا از زبان خدا می کند که ما بفهمیم چون ما همان خدائیت ایم.

\*

یک مطلب دیگر از دفتر اول، بیت ۶۱۱ شروع می شود. می خوانم:  
در واقع همان مطلب است، از زوایای مختلف. اینکه نقش، در مقابل نقاش نباید حرف بزند.  
اینکه ما تسلیم هستیم و فعال. صبر می کنیم فعالانه. شکر می کنیم فعالانه با بینش. تن نمی دهم به کوری من ذهنی. یک جوری دیگر می گوید. می گوید:

نقش باشد پیش نقاش و قلم

عاجز و بسته چو کودک در شکم

این تمثیل خیلی گویاست.

کودک وقتی در شکم مادر است، چه اندازه قدرت دارد؟

چقدر می بیند؟

کی او را حفظ می کند از خطرها؟

آیا کودک در شکم مادر می تواند ببیند که ماشین می آید، بدود برود این ور؟، یا باید مادر ببیند؟

آیا آن خطرات احتمالی که کودک را تهدید می کند در شکم مادر، کودک می بیند؟، نمی بیند! مادر می بیند.

این تمثیل بسیار قوی ست که چشم کودکی که در شکم مادر است، واقعا " چشم مادرش است. اینکه نباید چیزهای مضر

بخورد و این شکم اش را از آسیب ها ننگه دارد، یک موقعی کسی ضربه نزند، به کودک آسیب نرساند!

پس نقاش خداست و قلم هم مثل آن مجسمه تراش می تراشد هر لحظه و ما مقاومت می کنیم، مقاومت اش همانقدر بی ثمر

است و بیهوده ست که کودک در شکم مادر بگوید: ,, من می بینم و به حرف من گوش بده ,, " که نمی بیند ".

پیش قدرت خَلق جمله بارگه

عاجزان چون پیش سوزن کارگه

... تمثیل است. می گوید که: پیش خدا، قدرت زندگی، این مخلوقات، یعنی خدا و خلق، مثل بارگاه می ماند، با به اصطلاح،

فضای کار است. و اینها عاجزند. یعنی انسان عاجز است و من ذهنی اش را نباید به کار ببندازد. مثل سوزن و پارچه ست

که رویش نقش می اندازد. خیاط روی پارچه با چرخ، ... نقش ها را ببندازد، خُب، پارچه یا نقش، چقدر قدرت دارند؟

ندارند. بهتر است تسلیم بشوند، تا نقش خوب بیفتند.

گاه نقشش دیو و گه آدم کند

گاه نقشش شادی و گه غم کند

پس اگر ما، دیدیم دارد نقش مان بد می شود، یا بد شده، این تقصیر کیست؟

تقصیر بچه شکم مادر است. تقصیر آن پارچه و نقش است که می گوید: ,, من این نقش را نمی خواهم. چرا اینطوری نقش

زدی ,,

اگر مقاومت می کنیم، دیو می شویم. اگر مقاومت نمی کنیم، آدم می شویم. اگر مقاومت می کنیم، از جنس شیطان می شویم، هم خودمان منحرف می شویم، هم دیگران را منحرف می کنیم. وگرنه از جنس حضور می شویم، هم خودمان راه را پیدا می کنیم، هم دیگران با نور ما شاید راه را پیدا بکنند.

پس، همه این عبارات، شما را به بی مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه، دعوت می کند. یادمان باشد:

**بی مقاومتی در مقابل اتفاق این لحظه، کلید خزانه خداست. از خزانه خدا هم خرد خدا می آید و به این ترتیب است که شما به آن عقل، به آن خرد، دسترسی پیدا می کنید. نه با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه.**

اتفاق این لحظه، همین نقش است. شادی و غم ... شما، فعالانه شکر می کنید و راضی هستید. چون نقش را او می زند. یک جایی می برد شما را.

دست نه تا دست جنباند به دفع

نطق نه تا دم زند در ضرر و نفع

واضح است... دست ندارد. نقش دست ندارد که دست بیاورد بالا و دفع کند و دم ندارد. نه نقاشی دم دارد، نه آن پارچه و نقش دم دارد، آن دست خیاط است و آن یکی هم دست نقاش است و آن یکی هم دست مجسمه ساز است، بنابراین دم نمی زند. منظورش این است که شما نطق ندارید دم بزنید که چرا این ضرر است، این نفع است؟، بین این ضرر و نفعی که من ذهنی نشان می دهد، یک عقل بزرگی هست، شما حالا بایست صبر کن، ولی کار هم بکن. هر موقع ما بی مقاومت می شویم، راه کار را می بینیم. هر موقع مقاومت بکنیم، به بیراهه می رویم. شما ممکن است بگویید: ... ما کجا باید کار کنیم؟

انجا می بینید شما. وقتی با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنید، می بینید که یکدفعه راه خودش را نشان داد.

... از این راه برو. چون بی مقاومتی، آن راه دیده می شود. اگر مقاومت می کردی، نمی دیدی! من ذهنی ستیزه گر آن راه را نمی بیند. من ذهنی حواس اش به بزرگ کردن خودش است. نگه داری خودش است، تعمیر خودش است، شما دیدید یک عده ای، فقط می خواهند خودشان را نشان بدهند. بگویند: ,, من می دانم ,,

زیر بار اشتباه نمی روند. معذرت نمی خواهند. خودشان را درست نمی کنند. تمام حواس شان این است که دیگران راجع به من چه جوری فکر می کنند، و ... این را حالا، بطور مصنوعی اگر دروغ هم شده، حالا هر جور شده من باید این تصویر ذهنی را در ذهن مردم درست اش کنم که اینطوری فکر کنند و همه حواس اش رفته به آنجا. حواس اش به کار نیست، کار ایزدی نیست که! شما باید با هوش باشید.

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت

گفت ایزد: ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ

پس می گوید: تو این بیت را دوباره بخوان از قرآن.

که خدا گفته است: " تو تیر نمی اندازی، من تیر می اندازم. تو فکر نمی کنی، من فکر می کنم."

مولانا مرتب، این آیه قرآن را می آورد. بارها هم ما خواندیم و الآن هم داریم به اینصورت این را معنی می کنیم که شما همینکه مقاومت کنی، تیر درست نمی رود. سست ... هفته قبل بود، داشتیم گفت برای اینکه این تیر درست انداخته شود، باید

این کمان راسخ باشد و این کوه قاف بودن شما بی لرزش بودن شما، از حضور حاصل شود. یعنی در این لحظه شما باید

ریشه دار بشوید. برای ایجاد ریشه باید با اتفاق این لحظه آشتی کنید. تا این تیر درست برود.

اولاً" تیر بیندازد، ثانیاً" هم تیر درست به هدف برود بخورد.  
 نمی دانی چه تیری؟، چه فکری؟، چه عملی؟، همین است. وقتی ستیزه نکنی با اتفاق این لحظه، اولاً" تیر انداخته می شود، ثانیاً" راه نشان داده می شود، کدام ور باید شما انرژی ات را کانالیزه بکنی.

گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست

ما کمان و تیراندازش خداست

این هم تفسیر آن است. اگر ما تیر می اندازیم، همیشه اینطوری ست. شما با من ذهنی هم که فکر می کنید، تیر را خدا می اندازد. منتهی چه جوری می اندازد؟

شما می گوئید اینطوری بینداز. شما می گوئید: ,, بندها بخورد به من، من زخمی بشوم.

تیر را طوری بینداز که به هدف نخورد، هدف آنجاست تو این وری بینداز ,,

شما دارید به خدا می گوئید. ستیزه یعنی همین دیگر!.

یک موقعی هست، نقاشی حرف نمی زند، نقاش کارش را انجام می دهد. نقاشی که حرف می زند، خُب نقاش چه جوری کارش را انجام بدهد!، ولی بالاخره نقاش دارد کار می کند. نقاش آخر سر می گوید: " خُب تو حرف زدی اینطوری شد دیگر، تو می خواستی خراب بشود، آنطوری بشود، من نمی خواستم اینطوری بکشم، تو از بس دخالت کردی، اینطوری کشیده شد، برای چه دخالت کردی؟، کمان ما هستیم، تیرانداز همیشه خداست.

بهترین تیر موقعی ست که در این لحظه حاضر باشید. بگذارید آن تیری انداخته بشود که با فکر خدا و با طرح خدا انداخته می شود، نه با طرح من ذهنی.

همینکه شما دخالت می کنید یک اغتشاشی، خلطی، می آید آنجا، بالاخره یک درصدی منحرف می شود. هر درصدی منحرف می شود، به ضرر شماست. یعنی ما داریم کار بی مزد می کنیم.

\*

این بیت هم از دفتر سوم، ۹۳۵ است، تا انشاءالله همه ما یاد بگیریم که ما در مقابل طرح زندگی که اسمش قضا است، قضا، قانون زندگی ست و حکم اش یک اتفاق در این لحظه ست. شما تسلیم هستید. بمحض اینکه هجوم بیآورید و باهانش دعوا بکنید، در اینصورت خون خودتان را می ریزید.

پس واقعا" قضا به معنی قانون الهی ست، دارد اجرا می شود.

بر قضا هر کو شبیخون آورد

سرنگون آید ز خون خود خورد

پس، این لحظه، قضا، قانون زندگی، هر چه زندگی می خواهد، اینطوری بگوئیم، آن بوجود می آید. شما اگر ستیزه بکنید می افتید زمین و به خون تان می غلتید. نباید این کار را بکنید. باید بپذیرید. گله نکنید از قانون. هر چه الان اتفاق می افتد بدانید که اینطوری باید باشد.

چون زمین با آسمان خصمی کند

شوره گردد سر ز مرگی بر زند

پس در این تمثیل هم می کند که زمین با آسمان، چون از آسمان به زمین می آید، از آسمان اگر آتش هم بیاید، زمین کاری نمی تواند بکند. بی دفاع ست. زمین ما هستیم، آسمان زندگی ست. اگر با او دشمنی بکنیم ما، در اینصورت شوره می شویم. اگر ما، بعنوان یک استعداد، با این لحظه بستیزیم، هیچی در ما نمی روید. شوره زار می شویم. و آخر سر می میریم، که اینطوری شدیم ما!.

چهار بُعد ما، گفتیم: استعداد دارند.

بُعد جسمی ما باید سالم باشد. این به عقل جور در نمی آید که خدا ما را آفریده برای اینکه ما را مریض کند!.

مگر اینکه اینقدر ما با این لحظه ستیزه کنیم که آثار ستیزه ما را شوره بکند و سر از مرگ در بیآوریم.

چهار بُعد ما، هر چهار تا فاسد بشود، فکرهای ما مفرغ شود. همه اش ستیزه و پُز و خود نمایی و خود نشان دادن و ادعا و تعمیر خود و درست کردن تصویر ذهنی خودمان و دفاع از خود، بچرخد.

این شکوفا کردن استعداد است؟

یعنی اینکه من همه اش حواس ام به بلند نگه داشتن من ذهنی ام است و تعمیر نگه داشتن است، این خلاقیت خدا در روی

زمین است؟

نیست که! مشخص است.

نقش با نقاش پنجه می زند

سبب آن و ریش خود بر می کند

کاملاً مشخص است. نقش با نقاش اگر پنجه بزند، الان نقش ما هستیم. نقاش زندگی ست. اعتراض ما، مقاومت ما در مقابل اتفاق این لحظه، پنجه زدن است. بلوکه کردن فکر زندگی ست.

در آنصورت ریش و سبیل خودش را برمی کند و صورتش را به هم می ریزد. یعنی اغتشاش ایجاد می کند در وضعیت های زندگیش.

من تو را ماه گرفتم، هله خورشید تویی

در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی

برگشتیم به غزل مان. می گوید که:

" من فکر کردم تو ماه هستی ". هنوز زندگی دارد صحبت می کند با انسان.

" آگاه باش، تو خود خورشید هستی، تو خود من هستی، فعلاً در گرفتگی هستی. ابرها آمده رویت را گرفته "، و اگر از این بُرج ... خورشید در بُرج می گردد و بدن، بدن هم همین فضای یکتایی ست. می گوید:

" اگر از این بدن، از این فضا و از این بُرج که در اینجا باید بچرخد، خورشید هستی تو، از اینجا بگریزی، در اینصورت می گیری، دیگر نور از تو ساطع نمی شود "، و همینطور هم شده!.

و در بیت پایین، صحبت از وطن می کند. پس معلوم می شود وطن ما کجاست؟

وطن ما ذهن نیست، تو هم ذهن نیست، زمان روانشناختی نیست!.

تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی

وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی

وطن، فضای یکتایی این لحظه ست. هر کسی باید بداند که دائماً باید در این لحظه زنده باشد، بُعد معنوی اش در این لحظه زنده هست، در جهان کار می کند ولی این بُعد زنده هست، این بُعد ابدیت است، بارها گفتیم، باز هم می گوئیم: خدا دو تا بُعد دارد، قابل فهم می شود به این ترتیب. بُعد بی نهایت است. بُعد ابدیت است. ما چون از جنس او هستیم، وقتی ما حس ابدیت می کنیم، حس ابدیت یعنی همیشه آگاه به این لحظه هستیم، که همیشه این لحظه ست و ما در این لحظه هستیم و دائماً در این لحظه هستیم، این شبیه زنده شدن به ابدیت خداست، زندگی جاودانه ست و همینطور بی نهایت خدا. اینقدر حس ریشه می کنیم که در این غزل گفت: کوه قاف.

هی مرتب می گوید: کوه قاف. کوه قاف بلند است. چه بگوئیم کوه قاف، چه بگوئید که بی نهایت ریشه. بی نهایت عمق، هر دو یکی ست و اگر برویم به ذهن، و گذشته و آینده، دیگر هیچ موقع از غریبی نمی رهی!. و اگر از، سلیمان رمز خداست. شما از خدا می گریزید، دائماً از جنس شیطان می شوید و معادل گریز از این لحظه ست باز. همان بیت اول است دوباره.

ما باید پیدا کنیم که به چه صورت هایی از این لحظه می گریزیم؟

شما به چه صورت هایی به فرم های فکری می گریزید؟، پناه می برید؟

گاهی اوقات انسان ها می روند توی فانتری. هی توی فکرشان کارهایی می کنند. گریخز از این لحظه ست. ما، اگر از سلیمان بگریزیم، از زندگی بگریزیم، از دیوی نمی توانیم برهیم!.

اگر با این لحظه ستیزه کنیم، اگر مرتب قضاوت کنیم، اگر چیزهای آفل و گذرنده را مبنا قرار بدهیم، با آنها هم هویت بشویم، اگر مکانیسم خاوندگی من ذهنی را، آن ساختارش که دائماً به خواستن و خواستن بیشتر، می چرخد، آن را زنده نگه داریم ما از دیوی نمی رهییم!.

دیو همان هم هویت شدگی ست. دیو می گوید، شیطان می گوید: ,, یکی من، یکی خدا ,,.

البته شیطان برای خدا کار می کند. اینطوری نیست شیطان با خدا یکی باشد، منتهی بصورت منفی. یعنی ما را آنقدر به درد می کشد، ما از طریق درد بیدار می شویم به خدا.

و ما نمی خواهیم راه آن را برویم که!.

ما هم نماینده شیطان هستیم. اگر ما در ذهن، هستیم و زندگی می کنیم، غریب هستیم در ذهن، یعنی جدا شدیم از خدا، افتادیم تو ذهن، و در ذهن مان یک خدای تقلبی درست کردیم، در اینصورت ما نماینده دیو هستیم. نماینده شیطان هستیم، در ذهن مان. نماینده شیطان در ذهن ما، من ذهنی ست، اینطوری بگوئیم.

و اگر ما همه اش بنده او باشیم، چون نمی گذارد ما برویم که، برای همین است وقتی ما می خواهیم به سلیمان نزدیک بشویم اینقدر من ذهنی بزرگ، ناراحت می شود.

خیلی سخت است که آدم از این گیر افتادگی خودش را نجات بدهد. یک راه، دو راه نیست، دائماً این شیطان بزرگ ما را منحرف می کند. می گوید:

,, نرو، نمی گذارم بروی. تو نوکر منی کجا می روی!، من می گذارم تو بروی با خدا یکی بشوی!، از این توهم در بیایی! ,,



برای همین گفت که:

" اگر من زهرم، باید با خوی من بسازی. من لحظه به لحظه، نشان می دهم تو اشتباه کردی. هر دفعه که اشتباهت را می بینی، خوشحال بشو. متواضع باش. شناسایی کن، بیا بیرون، نگو که من اشتباه نمی کنم."

دیو چه می گوید؟، دیو می گوید: ،، من اشتباه نمی کنم ،،

دیو به ما چه می گوید؟، می گوید: ،، بگو اشتباه نکردم. مگر می شود تو اشتباه بکنی! ،،

هیچ موقع اشتباه نکردی تو. کارت درست است. دیو اینطوری می گوید.

ما هم شدید دیو، همین حرف ها را می زنیم. " نه "، همین الآن اعتراف می کنی که ما اشتباه کردیم، هم هویت شدگی را

ادامه دادن، درد ایجاد کردن، رنجش ها و کینه ها را روی هم گذاشتن، حسادت کردن، انتقام گرفتن و یک من دردناک

درست کردن، دائما در این ماندن، بر اساس آن یک خدای تقلبی توی ذهن منعکس کردن، با او گفتگو کردن، ناله و زاری

کردن، شکایت کردن، اینها همه کار دیوی ست. خشمگین شدن، توقع داشتن، از اینها که نمی رهیم ما که! اگر از سلیمان

پریمیم!

ولی، وقتی می گوییم: ببذیر ← جاری شو، پذیرفتن، یکدفعه چشم های ما به سلیمان روشن می شود. سلیمان می گوید:

" این اضافیه، بنزاز "

ما می اندازیم. آن لحظه، در اختیار دیو نیستیم. دیو، دوباره می کشد!، حالا ما نمی رویم.

دیو چه می گوید به ما؟، می گوید: ،، با این لحظه ستیزه کن. با سلیمان ستیزه کن ،،

ما می گوییم: ،، نمی کنیم ،،

دوباره ما را فریب می دهد، دوباره یادمان می آید: ،، نه. ما فریب نمی خوریم ،،

خُب این طول می کشد؟، " بله "

صبر می خواهد؟، " بله "

نور افکن روی خودمان باید باشد؟، " بله "

کسی می تواند این کار را برای ما انجام دهد؟، به نیابت از طرف ما؟، " نه "

فقط ما باید خودمان انجام دهیم، حواس مان هم باید به خودمان باشد، ببینیم:

ما چه جوری دیو شدیم؟

دیو چه خاصیت هایی دارد؟

کدام خاصیت های ما دیوی ست؟

دیو چه سلطه ای به ما دارد؟

اگر بخواهیم با این لحظه آشتی کنیم، دیو به ما چه می گوید؟

اگر بخواهیم از یکی معذرت بخواهیم، بگوییم: ،، من این کار را کردم، شما را رنجاندم، معذرت می خواهم، اشتباه کردم ،،

دیو به ما چه می گوید؟

می گوید: ،، نکن این کار را، تو نکردی، کوچک می شوی! ،،

ما اصلاً باید خودمان را کوچک کنیم. زندگی طرح هایی دارد که ما را کوچک کند. می خواهد کوچک کند. کوچک کند. کوچک گفت دیگر، گفت: "من زهرم، باید با من بسازی".  
 خُب ما دوست نداریم کوچک بشویم! وقتی، وقتی، کوچک می کنند ما را، زودی خشمگین نمی شویم کِش بیاییم، کوچک می مانیم، واقعا" در آن قسمت، کوچک می شویم، یواش یواش کوچک می شویم، یواش یواش تبدیل به خاک می شویم. یواش صفر می شویم. طول می کشد.

نه خمش کن، که مرا با تو هزاران کار است

خود سهیلت نهد تا ز یمن بگریزی

نه دیگر. می گوید:

"خاموش کن الان. ذهن ات را خاموش کن. که من، زندگی، خدا، با تو هزار تا کار دارم.

من کارم را بوسیله تو می خواهم انجام دهم. هزاران تا. هزار جور می خواهم نیکی ام را پخش کنم. عشق ام را پخش کنم.

لطافت ام را پخش کنم. خردم را پخش کنم. در هزار شعبه می خواهم بوسیله تو خلایقیت بکنم و سهیل نمی گذارد تو را".

سهیل، فطرت ماست. فطرت ما، حول خدا می چرخد، حول فضای یکتایی می چرخد.

پس یمن، سمبل فضای یکتایی ست و ما بعنوان ستاره سهیل، ستاره سهیل در ضمن، در افق یمن دیده می شود. جاهای دیگر

دیده نمی شود. بنابراین، این تمثیل را زده. وقتی ما می رویم بالای سر یمن، یکدفعه سهیل را می بینیم، آره، از جاهای دیگر دیده نمی شود.

البته امروز ممکن است با این تلسکوپ ها و اینها ببینند، اینها صحبت قدیمی ست.

ولی سهیل، فطرت ماست.

اتفاقاً سهیل، اصل ما، وقتی اتفاق این لحظه را می پذیریم، خودش را نشان می دهد. یک نور هدایت کننده ست. ما را هدایت

می کند به سوی فضای یکتایی.

می گوید که: "نه. تو خاموش کن ذهن ات را، از طریق این حرف زدن، شیطان در تو کار می کند! خود سهیل تو، تو را

به سوی فضای یکتایی هدایت می کند. نگران نباش".

پس می بینی که ما اصلاً نگرانی نداریم. ما اگر ذهن مان را خاموش کنیم، کمتر حرف بزنی، بارها هم گفتیم:

"ما کمتر قضاوت کنیم، کمتر حرف می زنیم. خاموش می کنیم".

ما داریم بطور قطع، یقین، امروز و این لحظه، شناسایی می کنیم که زندگی در چیزها نیست.

بنابراین چون حرف ها و صحبت های من ذهنی راجع به چیزهای بیرون است، هر چه می گوید، اضافی ست.

با شناسایی این، من ذهنی که مرا می کشد به جهان بیرون، من نمی روم.

من حرص نمی زنم. می دانم که حرص می خواهد فقط زیاد کند آن چیز بیرونی را. در آن زندگی نیست، در آن هویت

نیست، در آن خوشبختی نیست. من نمی روم. آگاه شدم.

قضاوت نمی کنم. همیشه قضاوت می کردم ببینم اینجا چیز خوبی هست به من اضافه بشود؟

چه می خواهد اضافه بشود؟!، پس قضاوت، هم کمتر می شود.

یاد گرفتم به چیزهای آفل نجسبم. وقتی چسبیدم، دیدم که ترس و کنترل به من چیره می شود. پس اگر چیزی دیدم از بین می رود، من از رویش می پرَم.

یادتان هست آن تمثیل بزرگ؟، گفت که:

مرغ جان اش موش شد سوراخ جو

تا شنید از گربه کان او عرجوا

یعنی انسان، مرغ جان داشت، آمد روی شاخه ای در این جهان نشست، روی چیزی نشست، تا گربه های کوچولو گفتند:  
" برویم بالا این را بگیریم، یعنی مرگ آمد."

هر چیزی که در این لحظه تولید می شود، می آید بالا، می میرد. شما باید از رویش پیری، بعنوان مرغ.

این لحظه ... نشست روی یک چیزی، آن دارد می رود، چون آفل است، باید از رویش پیری. اگر نپری، بچسبی بهش، همراه آن موش می شوی می روی زیر زمین فکرها و دردها. آنجا باید زندگی کنی.

خُب این تمثیل خیلی مهمی ست که روی هر چیزی که می نشینی، یادت باشد:

" این از بین رفتنی ست، باید پیری، بزودی این می میرد."

این نشانگر این نیست که ما بی وفا هستیم، یا بی مهر هستیم و عشق یک مقوله دیگر، اگر پیرم، می توانم عشق بورزم به انسان های دیگر. اگر به جسم بچسبم که عشق نمی توانم بورزم!

من اگر حتی روی یک انسانی، بصورت مرغ جان نشستم، منتهی با آن رفتم زیر زمین، الان به مفهوم اش چسبیدم!

بیشتر مردم، تصویر ذهنی اند، به تصویر ذهنی طرف مقابل، به همسرشان چسبیدن! چسبندگی ست این، عشق نیست که!

عشق، این است که بُعد معنوی ات، در این لحظه زنده باشی، او را هم زندگی ببینی. او هم زنده باشد.

در اینصورت، عشق شروع می کند به کار.

ولی وقتی ترس و کنترل هست که عشق وجود ندارد!

\*

